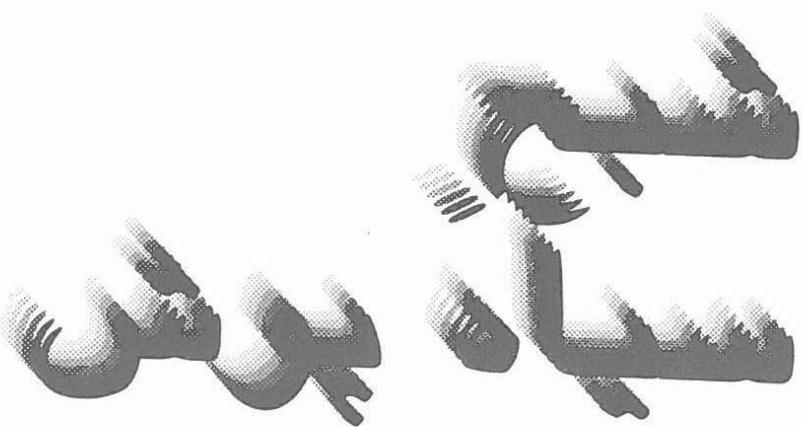


کامبیز گیلاتی

# شبح سیاه پوش



مجموعه داستان



## مجموع داستان

نام کتاب: شبح سیاه پوش  
نویسنده: کامبیز گیلانی  
طرح روی جلد: فرحتناز  
چاپ اول: مجله پژواک ایران (چاپ هلند)  
چاپ دوم: ۱۹۹۶



## به پسرم پژواک

اگر متاع درخوری است، تعلق به ادبیات جهان بطور  
عام و ایران به ویژه، دارد. کمبودی وجود دارد، عنرش به  
گردن حقیر است. بی کار نباید نشست، حتی اگر وقتی  
نشست به سوی کاری مفید می برسی، نستت رامی شکنند.  
وظیفه را باید انجام داد. آن را باید شناخت و بهای  
سختی اش را پرداخت. هم از این روست که می نویسم:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل  
زین تغابن که خزف می شکنند بازارش  
حفظ

## آنچه می خوانید:

- ۱ — ستاره های شیشه یی درختان سیم پیچی شده
- ۲ — موش سیاه بی ریخت
- ۳ — عباس قلدر
- ۴ — اصلا توکجا هستی؟
- ۵ — امروز کار عالی بود
- ۶ — جواب آخر
- ۷ — تا دوباره آفتاب ببارد

- ۸ - مرغ دریایی ۶۳
- ۹ - چشم دردهای نابینا ۷۵
- ۱۰ - عبور از راهی شکسته ۸۵
- ۱۱ - صد کیلومتر راه تا منزل ۹۳
- ۱۲ - درحالی خیابان مرغابی ها ۱۰۳
- ۱۳ - روزی که مرزها تغییر می کنند ۱۱۳
- ۱۴ - شب سیاه پوش ۱۲۳



"پاشو! پاشو، د این دس اون دس نکن! رفت، تموم شد!"

"کی پاشه، چی رفت، کجا تموم شد؟"

تو جایم هستم هنوز. انگار تو ذهنم چیزهایی دارند رد و بدل می شوند.

"آقا گفتم پاشو، رفت. پاشو بابا جون، بیداری یه!"

نرم نرمک پلکهای چشم تکان می خورند. یک دفعه باز می شوند.

می بینم دوباره سروکله اش پیدا شده است. چندوقتی بود که پیداش نبود.

"ها! بیدارشدن بالاخره؟"

"بازم که تو پیدات شد؟"

"فکر کردی که تنهات میذارم؟"

"نه، تعجب کردم چرا یه دفعه غیبت زد!"

"حالا پاشو بریم، تو راه واسه ت تعریف می کنم."

از جایم پا می شوم، آبی به دست و صورتم زده و نزد، از در می زنم بیرون.

—"خوب تیز شدی!"

—"آخه دیگه شناخته مت!"

اولین بار، چند وقت پیش آمده بود. همین طور بی آشنایی قبلى. آمد و گفت: "پاشو، پاشو! پاییز سر کوچه منتظرته." جا خورده بودم. وقتی که مجبور شدم و دنبالش رفتم، دیدم همه ای درختها سیم پیچی شده اند. از هرشاخه بی، لامپی شکسته آویزان است. از سرکوچه تا آنجایی که چشم کار می کرد، آدمها روی زمین غش کرده بودند. گفت: "چیه، انتظارداشتی درختها همه سبز باشن؟"

گفتم: "نه، خیال می کردم، لامپا ش سالم ان!" با بی تفاوتی ادامه داد: "یا شاید گمون می کردی به جای آنم، روی زمین برگای رنگ و ارنگ خشک شده می بینی؟" گفتم: "حالا مگه اینا با اونا چه فرقی دارن؟ بعد یک دفعه زد رو گتفم و گفت: "تو دیگه عجب حرومزاده بی هستی؟" تا آمدم بش چیزی بگویم و نشان بدhem که از کارش جا خورده ام، آقای نصرتی را دیدم که جلو ایستگاه اتوبوس ایستاده است. خودش پیش آمد و گفت: "کم پیدایی آرمان جان؟" گفتم: "کم سعادتم، حال شما چطوره؟" ناله سر داد که: "چی بگم، هشت ساله دارم جای رزم هفت ساله رو، با نمک درمون می کنم." خواستم دل داری اش بدhem: "درس میشه، دیگه چیزی به ته ش نمونده." با بعض بیشتر گفت: "ای بابا! کدوم درس؟ کدوم آخر؟". تا خواستم دلیلی بیاورم که یعنی به این علت دوباره درست می شود، از آن جلو داد زد: "بیا بابا ولش کن پیر مرد بیچاره رو، باز گیر دادی به مردم!" از آقای نصرتی عذر خواستم و به بهانه ای انجام کاری، خداحافظی کردم. "بابا کمی ادب داشته باش، مگه نمی بینی دارم با مردم حرف می زنم؟" خونسرد ادامه می دهد: "بیا برم، اون جلو تر می خوام یه عالمه چیزا نشونت بدم." نگاهی به آسمان می اندازم. هیچی نمی بینم، نه هوای پیمایی نه سیم برقی، حتی اثری از دود کش های کارخانه ها با آن دودهای غلیظ مشکی و غیر مشکی شان هم نیست.

- چی می بینی؟

سرم را پایین می آورم و نگاهش می کنم. همین که می خواهم جوابش را بدهم، کسی به نام از پشت سر، صدایم می کند. "آقا جات خالی، چه هوایی، دوهفته تموم عشق کردیم. بجون آرمان هیچ جا ایرون نمی شه. شیش سال بود، نرفته بودم. یعنی اصلاً تفریح نرفته بودم. همه ش کار کرده بودم و بیچارگی کشیده بودم. جدا که جات خالی بود." تا آمدم چیزی بپرسم، ادامه داد: "راستی برنامه شو ردیف کردیم که نختره رم بیارم اینجا، با خونواده شم کارو تموم کردیم. آخر که جدا زندگی قشتگه!" حرفش که تمام شد، تو یک فروشگاه بزرگ بودیم. چشمش به چیزی افتاد و با عجله از من فاصله گرفت: "آقا پس تا فردا شب....".

اینه ها، دوروبرم را گرفته بودند، همه شان مرا و خیلی های دیگر را به هم نشان می دادند و مسخره مان می کردند.

- چی می بینی؟

- سرو صدا!

- دلت می خوار، کلاع پر بازی کنیم؟

جوابش را ندادم. بی اختیار یاد همه‌ی ترانه های غمگینی افتادم که هر روز صبح تو سرم می پیچیدند. یاد همه‌ی آن حرف های رنگی بی افتادم که تنگ غروب های بچگی، فرمان آرامش را، سکوت را و استقبال از شب را تو گوش هام می چپاندند.

- "می خوام ببر مت اونجا که دیواراش کوتاه ن".

- "بذرار تو حال خودم باشم".

- "که چی بشه؟ غصه بخوری؟"

- "آره! نه! اصلاً موضوع.... اصلاً تو کی هستی؟ از من چی میخواهی؟ نکنه همه‌ی اینا خوابه ن؟"

بعد پیش خودم فکر کردیم، حتماً همه‌ی این راه دارد تو خواب اتفاق می افتد. سعی کردیم پرواز کنم، نشد. خب، قبل‌اهم چنین چیزی شده بود. سعی کردیم بپرم نشده بود. ولی فردا صبح فهمیده بودم که همه اش خواب بود. بعضی وقتها در خواب مج خودم را گرفته بودم.

- خواب کدومه؟

— پس تو حتما مرگی! آره تو مرگی که او مدنی منو باخوبیت ببری!  
— بازم که رفتی تو خیال پردازی و فیلم سازی. حواسه تو جمع  
کن. اون جلو رو نیگا کن.

دیگر تو فروشگاه نیستیم. رو به رو، رویدخانه بی بی رنگ از نقطه بی  
از آسمان سرازیر است؛ پشت آن، زنی را می بینم که فرزندش را به  
دینا می آورد. فرزند به سرعت رشد می کند. بزرگ می شود؛ بزرگتر.  
بعد می میرد؛ بی صدا. چند نفر می دوند. چند نفر دیگر به دنبال آنها.  
بعد پر می کشند؛ بعد رود یک دفعه قرمز می شود. زمین سبز می شود،  
زرد می شود، می سوزد. دوباره رنگها، سرد می شوند. یخ می زند.  
صداهای در همی گوشم را خط خطی می کنند.

— چی می شنوی؟ کجا پرت شدی دوباره؟  
— یاده اولین باری افتادم که او مدنی سراغم.  
— همون موقع که پاییز سر کوچه بود؟  
— آره.

— سرِ شو بریدن!  
— می دونم.  
— ای حرومزاده!

به اش توجه نمی کنم. بعضی وقتها خیال می کند خیلی سرش می  
شود. خیال می کند جملاتش پر محتواند. خیال می کند فحش های  
فنی بی هم نثار این و آن، یا حتی خود من می کند. دفعه ای آخر می  
گفت که مرا از خودم هم بهتر می شناسد و به من می گفت که می  
داند برای چه زنبور ها خوششان می آید در گوش من وزوز کنند. می  
گفت تنها مشکل من، نفس کشیدن است.

— هنوز هم میگم!  
— خب حالا که پاییز رو سربریدن، چی جاش آوردن.  
— مگه قراره چیزی بیارن.  
— میگن هرچی بره جاش یه چیزی می آد.  
— کی آ میگن؟  
— چه میدونم. همونایی که این دنیاروساختن ودارن پیش می برن.  
— کدوم دنیا رو؟

با صدای بوق ماشین، می ایستم. سرچهارراه وایساده ام. هیچ ماشینی نیست، هیچ چراگی هم. اصلاً چهارراهی هم دیگر نیست. درخت های سیم پیچ شده، همگی ارده شده اند. زمین را شیشه های لامپهای خرد شده برداشته است. آنم ها پیدایشان می شود. اول تک تک ، بعد دو تا دو تا، بعد دو تا پنج تا، ده تا سی تا، صد تا هزار تا، ده هزار تا..... صدای نفس شان همه جا را برمی دارد. بوی عرق تندشان نفسم را بند می آورد. همه پا بر هنر اند. دکتر ها پیدایشان می شود.

صدای وز وز زنورها، گوشم را می خراشد.

- بچه هاتو خیلی دوست داشتی، نه؟

- هر سه تاشون مرده ن.

- کوچیکه اسمش چی بود؟

- آزادی!

- جنگ همینه دیگه.

شب که آدم، دیر شده بود. جای خوابم عوض شده بود. آزادی را نتوانستم ببوسم. دخترم با دو تا برادرهاش، سوار آخرین بمب شد و رفت.

- حالا میخوای برات یه زن بگیرم؟

- با چی می گیری؟

- که پیش ش بخوابی؟

- اونوقت خوب نمی خوابم.

- دیدی گفتم مرد نیستی.

- نگفتنی چی هستم.

- چرا گفتم، حرومزاده!

چه نسیمی، چه عطری، چه صدایی! روبه روی دریا ایستاده ام. باد گرمی سوار امواج است و از دور مرا نشانه گرفته. کف پایم همینکه می رود بسوزد، هجوم موجی رفیق، خنکای خود را بر پای من می نشاند. زیر پایم، ماسه ها جا به جا می شوند و خود را به آبی می سپارند که گرمای قلب سوخته ام را در آغوش گرفته است. قلبی که تصویر سوخته ی آزادی کوچکش را دیگر نمی توانست ببیند.

- صدای وز وز، فقط یه جور ولت می کنه!

— گفتی پاییز رو سر بریدن؛ گفتی هیچی ام جاش نداشتمن، گفتی  
بلند شو بریم بیرون، حالا کجا بریم؟ چی میخوای اصلاً از من؟  
حرفی نمی زند. نگاهم می کند. بعد خنده اش می گیرد. می خنند؛  
بلند، خیلی بلند. همه جا بی رنگ می شود. از همیشه بی رنگ تر.  
تمام دور و برم، آینه هامی خنندند. رادیوها، سروصداشان بلند می شود.  
تصویر تلویزیونها به هم گره می خورند. آدم تغییر می کند؛ شکلش.  
گوش نمی شنود. اصلاً گوش دیگر چیز دیگرست. چشم برای دیدن  
نیست. مرد، مرد نیست؛ زن، زن! تولد، تعریفی ندارد. صدای خنده اش  
را دیگر نمی شنوم. دیگر هیچ صدایی نیست. صدا اصلاً صدا نیست.  
— حواسه ت پرته! تازه از همین جا، بودن سوار راه میشه.

— کدوم راه؟

— همون راهی که از ته دوتا آینه که رو به روی همه ن، شروع  
میشه.

— آخه. از اونجا که تصویر درس نمی شه.

— کی میگه؟

— علم میگه!

— کدوم علم؟

— سؤال هات همه مسخره ن! میگی کدوم علم؟ کدوم دنیا؟ کدوم  
آدم؟ کدوم محبت؟ کدوم فصل؟ کدوم، کدوم، کدوم،.....؟ چرا اینقدر می  
پرسی؟ چرا جواب نمی دی؟  
— وای بر آدم های کوره ساز!

بیچاره و ابله کسانی که خوده شون رو واسه ی بقیه ی مردم به  
آب و آتش می زنن!

— اونام جوره دیگه یی نمی تونن زندگی کنن.

— خوش به حال اونایی که از اول تا آخر روی حساب و کتاب  
زنندگی می کنن.

محلش نمی گذارم. به عقده گشاپی افتاده. با آن همه سابقه یی  
که از معلومات و سواد دارد، خویش هم نمی داند که هدفش از این  
شعر و شعارها چیست. هذیان می گوید، بی حساب حرف می زند.  
آخرش هم، نتیجه ای از روضه هایش نمی گیرد.

– اون کنارو نیگا کن.... اونجارو میگم، سمت چپ خیابون رو!  
نگاهم را بر نمی گردانم.

– روی زمین رو نیگا کن. خواهش می کنم.  
لحن اش مؤدبانه شده است. سرم را می چرخانم. ستاره های بی رنگی  
روی زمین افتاده اند.

– اینا رو می بینی که اینجوری شکسته و خرد شده، رو زمین  
ولو آن؟ یه وقتی به ته اون سقفی چسبیده بودن که تو همون پاییز  
معروف، ترک خورد.

– غصه شونخور! اگه لازم باشه، دوباره میشه درس کرد.  
– با کدوم شیشه؟ تو کدوم کوچه؟ کی بیاد دوباره درختی درس  
کنه که همون لامپای شکسته رو دووم بیاره؟

– مگه نمی شه تغییر داد، دوباره پیدا کرد، قبلی هارو بهتر کرد؟  
– باچی می خوای این کارو بکنی؟ با خیال؟ با شعار و شعر؟ مگه  
نه اینکه آخرین باری که از این حرف ازدی، مجبور شدی همه رو بذاری  
زمین و جلو دیوار و استی؟

– ولی این بار دیگه فرق می کنه. این بار خیلی بیشتر یاد گرفتم.  
این دفعه می دونم ستاره ها مو از چه جنسی بسازم.

– جدی نشو! ستاره متاره رم و لش کن!  
تا می آیم جوابش را بدهم، توی گوش راستم صدای زنبور می پیچد،  
دستم را روی آن می گذارم. ناگهان توی گوش چیم هم پر از صدا می  
شود. با هردوست، با تمام قدرت به گوش هایم فشار می آورم. چند  
لحظه بی که می گزند، صدا از شرارت می افتد. به آرامی دستم را بر  
می دارم. دور و برم را وراندانز می کنم. رفته است. مثل آن دفعه، بی  
که بگویید. صدای زنبور ها را که دوباره از دور تر به من نزدیک می  
شوند می شنوم:

– بازم چند روزه که حالش بدتر شده.

– شلوغ بازیم راه انداخته یا نه؟

– هنوز نه!

– خیله خب، فقط حواسه تون باشه که اگه دوباره بالا گرفت، یه  
هفتنه، صبح و شب، از همون قبلی یه بش تزریق کنین!



— بابا تورو خدا خفه ش کن!  
 — آقاجون، دستت روگذاشتی رو سر حیوون!  
 — مامان این مهین رو نیگاکن، همه ش این موشه رو لقت می کنه.  
 — بابا گفتم صدای این رادیو رو ببیر. اینجا به اندازه‌ی کافی سرو صدا هس!  
 — اکبر! اکبر...  
 — بله آقاجان!  
 — ولی عجب خروسی یه ها!  
 — بله آقاجان! تو این خارجه ام خوب خروسایی میشه پیدا کرد!  
 — آره! ولی مرغاشونتم بد نیستن آ.  
 — هنوزم که سر و گوشت می جنبه آقاجان.

یک دفعه با صدای جیغ مهری سرمان به سمت چپ با غچه بر می گرد.  
 — "آخه چند دفعه بگم آروم بشین بچه. جدا که خاک براون سرت".

تفی در همان حال که با دست چپش دم موش را گرفته و حیوان مرده تو دستش آویزان است و هاج و حاج مادرش را نگاه می کند، می زند زیر گریه.

- مهین بیا اینجا ببینم. آخه چرا کاره خودتو نمی کنی مادر؟

آقاجان نگاهش را به سمت من می چرخاند و می گوید:

- مرغای وطنی همه شون غذ غدیین.

- نه آقاجان حق داره، خیلی شلوغ می کنن. یادتون رفته خوده تنوو. جرأت نداشتم جلوتون جیک بزنیم. فوری می گفتین: "د اینقد نق ننکنین" تازه اینو اون وقتا که زیادم بی حوصله نبویین می گفتین، و گرنه که هوار می کشیدین....

با صدای مهری که مرا صدا می زند، حرفم را قطع می کنم.  
- بله خانوم.

- اکبر جون بیا یه کم به این بچه برس، تا کار دس خودش نداده، از این حیوون خلاص ش کن.

- چشم خانوم، ببخشین آقاجان، من الان بر می گردیم.

- برو، برو باباجون! آدمی که تو چل سالگی زن بگیره، باید تو پنجاه سالگی کون بچه اش رو بشوره.

خیلی دلخور و پکر است، ده سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. ده سالی که اورا از خودم بی خبر گذاشته بودم، برایش خیلی سخت گذشته بود. همیشه آدم سرخستی بود. حتی همین حالا هم که هفتاد و سه - چهار سالش است، نمی گذارد که گرده اش زیر فشار خم بر دارد. همیشه حرف حرف خودش بود. شش تا بچه را به سروسامان رسانده است. خواهر و برادرانم را. دوتا تنی. بقیه همه ناتنی. سه تا زن را تو یک خانه، دوتا را هم تو یکی دیگر داشته است. از پانزده سال پیش به این طرف دوتا از آنها را از دست داده است، مادر من را از آن یکی زودتر. از آن وقتی که یادم می آید تو بازار بود. از پادویی و حمالی و نگهبانی شروع کرده تا حالا که میلیونها تومان جنس و ملک و مغازه دارد.

- اکبر جون! نیگاش کن موش مرده رو گرفته دستش داره هی به تن و بدنش می ماله.

تقی که حسابی جاخورده است، نگاهش را با التماس به من می‌بوزد.

— چشم خانوم، شما کارتوبکن، من ترتیب شو می‌دم.

بعد هم دست راست تقی را می‌گیرم و راه می‌افتیم به سمت دریاچه، که بیست مترا جلو مأواقع است. تا مرکز شهر با وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری یک ربوعی تو راه هستیم. پیاده اگر نرم نرمک برویم، یک ساعت می‌شود. هشت سال است که به این شهر آمده‌ایم. تازه ازدواج کرده بودیم؛ تو یک شهر دیگر. اول مهین آمد، یک سال بعد تقی. با مهری تواردوگاهی که ما را فرستاده بودند، آشنا شدم. از خویم ده سال کوچکتر است. با هم به توافق رسیدیم و شروع کردیم. بدنیست. هر دو مان تقریباً از زندگی راضی هستیم. از هم دیگر بیشتر.

— باباجون، این موشه بیچاره رو این مهین هی اذیت می‌کرد. من خواستم نجاتش بدم، گرفتم تو دستم. مامان فحش داد.

بغض گلوبیش را گرفته بود. انتظار عصبانیت مادرش را نداشت. خیلی کم مادرش را این طوری می‌دید. دست کم نه تو روزهایی که می‌رفتیم گردش و قرار بود که بچه‌ها هر طور دلشان می‌خواست خوش بگذرانند؛ مثل امروز.

— عیب نداره بابا جون. من الان تر و تمیزت می‌کنم، تو بعدش مامانو یه بوس بکن و برو بقیه‌ی بازی تو ادامه بده. اون موشو یواش بدا بغل اون درخت قشنگه.

آرام دستش را از دستم جدا می‌کند و بطرف درخت می‌رود. با دست راست سبزه‌های کنار درخت را مرتب می‌کند و موش را بدون آنکه به تن اش ضربه بی وارد شود، آنچادراز می‌کند. بعد دور و برش را نگاه می‌کند و زود به سمت دریاچه می‌رود. خم می‌شود. چند تا تکه پوسته‌ی درخت که آنجا افتاده بود بر می‌دارد و دوباره به سمت درخت می‌رود. چوب‌ها را به آرامی روی جسد موش می‌چیند و با می‌شود. نگاهی پر مهر به مقبره اش، آخرین دعای تقی می‌شود. این موش سیاه بی‌ریخت، به قول آقا جان، پنج ماه خاطره در زهن تقی است. اورا خریده بود. اینجا مد است. موش هم بچه‌ها نگه می‌دارند.

از نظر بهداشت هم رسیدگی های لازم می‌شود، آقا جان می‌گفت:

— جدا که آخر زمون شده. یک عمر، من و اجداد تو و من، اینارو

هرجا که می دیدیم می کشیم، مبادا به جان و ماله مون صدمه بزن، حالا بچه های خارجه نشین مون، موشداری راه میندازن. تو ام که دیگه نوبره شو آورده باین سن و سال بچه تربیت کنی.

هرروز از صبح تا شب خودش را یک طوری باین موش سرگرم می کرد. دوستان دیگرش را هم به این موش علاقمند کرده بود. کار مادرش هم شده بود عوض کردن پوشال کف قفس حیوان و رسیدگی به خوراکش.

– مامان جون، موش همه چی می خوره، نمی خواهد غصه شو بخوری.

– نه مامان، باید حتیما قرصای ویتامین براش بگیریم. مرتب با مادرش کلنجر می رفت. بعد از دو سه ماه، دیگر اتاق را بوی حیوان برداشته بود. نه بوی گند. بوی طبیعی خودش. ولی به خاطر تقی بازهم می پذیرفتیم که حیوان در خانه بماند.

آقاجان هم از وقتی که آمده تا همین امروز صبح با حضور این "موش سیاه بی ریخت" مخالفت نشان داده است. آخر هم بقول مادر خدا بیامرزم سر حیوان را خورد.

– ولی خیلی خوش اومد آزت. خیلی قوی بودی. من اینجور پسرازو خیلی دوست دارم. می فهمی که آزم وقتی یه چیزی رو از دست میده، نباید به خاطرش ناراحت بشه.

– ولی من ناراحت هستم.

– می دونم، منظورم اینه که به خاطرش گریه راه نمیندازی. گریه نمی کنم. ولی همه ش یادم که چه جوری تو بغلم نیگه می داشتمش، یادم که چه جوری وقتی همه ی دوستان اسمشو می شنیدن، چرخوند، یادم که چه جوری وقتی همه ی دوستان اسمشو می شنیدن، هی می اومدن پیش من و ازم می خواستن که بیارمشون خونه مون، یادم که چه جوری....

بغضی که گلویش را گرفته بود، منفجر می شود. بغلش می کنم، بغضی ظریف گلوی خودم را هم می گیرد. با اینکه این موش شباhtی به مادرم نداشت، و با اینکه مهر تقی به او هم بسیار متفاوت از مهر من به مادرم بود، ولی یک چیز مشترک بود. من و تقی، با قلب مان به آن دو چسبیده بودیم. همانطور می برمش به سمت دریاچه. دست و

صورتش را می‌شویم، لباسش را مرتب می‌کنم و بر می‌گردیم.  
حالا دیگر خورشید درست بالای سرمان است؛ تابستان هم به نیمه  
رسیده. مهری بساط سفره را چیده است و آقاجان طبق معمول و زود  
تر از همه مشغول کشیدن برنج است.

– باباجون!

– چیه لخترم؟

– میشه من فردا برم خونه‌ی عمو صفر اینا.

مهری می‌دود وسط و می‌گوید:

– لخترم گفتم که محبوبه فردا با ماماوش میره مهمونی.

– خب ما چرا نمی‌ریم؟

– ما.... ما.... کار داریم لخترم.

– بازم الکی میگی میدونم. همیشه الکی می‌گی!

قیافه‌ی آقاجان عصبی به نظر می‌رسد. حرفش را قطع می‌کنم.

– لخترم، اول غذا می‌خوریم، بعد می‌ریم یه خورده می‌گردیم،

وقتی رفتیم خونه راجع به ش صحبت می‌کنیم.

– آخه....

– آخه بی آخه. ببین این تقدیم پسر خوبی شده و آروم نشسته،  
تو ام حرف گوش کن بباباجون.

سکوت برقرار می‌شود. هراز گاهی صدای برخورد قاشق و  
چنگال، بیشترین صوتی است که در گوش آدم می‌پیچد.

آقاجان دراین بیست و چند روزی که اینجاست، تقریباً همه‌ی شهر و  
حتی شهرهای اطراف را گشته است. از وضع زندگی من راضی نیست.  
با اینکه عنوان مهندسی من، از نظر مالی و درآمد، چندان هم بی‌پشتوانه  
نیست، ولی او همه چیزرازنقطه‌ی قدرتی که خودش دارد، می‌بیند.

– ببین اکبر! تو هیچوقت بجهه‌ی به راهی نبودی. عین مادرتی.  
خدا بیامرز همیشه طلبکار بود. من سن تو بودم چل تا خونه وارو نون  
می‌دادم. تو بزور از پس زندگی خوبت بر می‌آی. من سن تو بودم  
احترام دوازده ناحیه تهرونو داشتم. تو احترام دوتا بجهه‌ی فسقلی رو  
هم نداری؛ تازه ماله خوده تن. هیچ زنی هیچ موقع رو حرف من حرف  
نژده، اگه م زده، بالاخره من خر مرادو سوار بودم، تسو با زنت

هم چی حرف می زنی، انگار که رفیقته یا از او نم بالا تر رئیسه ته!  
لاقل تو ایرونمن نموندی که بگم برو از دوتا داداشات یاد بگیر.

دوشه مرتبه خیلی زشت با مهری حرف زده بود. مهری خانمی کرد و لب از لب باز نکرد. بعده خودش، سعی کرده بود که گند کاری اش را ماست مالی کند. رفته بود یک روسربی مشکی گلدار برایش خردیده بود. با این وجود، از مهین خیلی خوشش آمده بود. شاید هم به این خاطر که این تنها نوه اش بود که بختر بود. چند بار بپرداش برد بود. از این هم که می دید مردم از شیرین زبانی مهین خوششان می آید و یک طوری به او هم بیشتر احترام می گذارد، احساس غرور می کرد. او همه ی فامیلش را اینظبور می خواست ببیند.

– این مهین از تو اینجا بیشتر خرش میره. آلم با این که می ره بیرون، همه یه جوری خوده شونو واسه سلام عليك، به آدم نزدیک می کنن. مثل بلبل ام خارجی حرف می زنه.

من خویم کمی به او رفته بویم. اما مهین هیچ شباhtی به او نداشت، با این حال طوری حرف می زد انگار که مهین قیافه اش، عین خود او شده است. بعضی وقتها که حرف زدنش گل می کرد، می گفت که خود او هم کودکی بلبل زبانی داشته است. در حالی که بقول عمومی خدابیامرزم که برادر بزرگ او و خیلی هم آدم درویش و خوش مشربی بود، او در کودکی خنگ و کم حرف و بعضا عبوس و بی مزه بود.

– خب آقاجان، حالا اگه دلتون بخواه ببریم اونطرف دریاچه یه گشتی بزنیم. اونجارو تا حالا ندیدیم.

در حالی که داشت سفره را جمع می کرد و سرشن هنوز کاملا بطرف آقاجان نظرخیده بود، به آرامی اورا با این جمله اش متوقف می کند. آقاجان بابی میلی بدون اینکه نگاهی به مهری بی اندازد، می گوید:

– چیز تازه تری اونجا پیدا میشه؟!

مهری انگار نه انگار که آقاجان تحويل اش نگرفته، با خوشرویی بیشتری ادامه می دهد:

– آره آقاجون، بچه ها می گفتن اونجا آلاچیق آی خوشگلی که عین شمال خودمون می مونن، هستن.

آقاجان با بی میلی بیشتر می گوید:

- ای بابا، مامال شمال خودمونوام ندیدیم، چه برسه به مال اینا.  
آقاجان بش راه نمی دهد. تو مدت اقامتش پیش ما، مهین سنگ  
تمام گذاشته است. الحق که کارش حرف نداشت: از هر راهی وارد می  
شد که دل اورا بدست آورد، سنگ بود لامصب.

دلش می خواست که من هم به میل او بختر بزرگ حاج عباس فرشچی  
را به عنوان همسر خودم انتخاب کنم. همسر که چه عرض کنم: می  
گفت: "بختره رو بگیر بنداز تو خونه بذا واسه ت چند تا بچه پس  
بندازه و کاراتو بکنه". خواهر های بیچاره ام هم وضعیتی بهتر از او  
برایش نداشتند.

- پس آقاجون، یادتون باشه که فردا که رفتیم بازار اون دوتا  
تنگای کریستال لهستانی رو که چشم تویو گرفته بود، من براتون  
بگیرم.

- لازم نیس، من با مهین میرم می گیرم شون. شایدیم اصلا  
نگیرم. بار مار زیاد نمی خوام ببرم.

یک عمر اعصاب همه مان را زیر فشار گذاشته است. بعضی وقتها  
پیش خودم فکر می کردم که راستی چطور این طور آدمهایی پیدا می  
شوند. تا چهل سالگی از ازدواج وحشت داشتم. همه اش هم از او  
سرچشم می گرفت. این موضوع را تازه چند سال پیش فهمیدم. دهها  
بار غیر مستقیم جوابش را داده بودم. حتی یکبار آن وقتها که هنوز  
پانزده سال بیشتر نداشتم به خودم جرات دادم و از پیش اش رفتم. به  
خانه ی عمومی بزرگم رفتم. بی خبرش گذاشتم. عمومی بیچاره ام را هم  
راضی کردم که به اش خبر ندهد. تازه بعد از چند ماه تصمیم گرفته  
بود که پیدایم کند. بعد هم که فهمید کجا هستم، اصلا سراغم نیامد.

- آقا جون تو چرا اینقد بد اخلاقی؟

یک دفعه همه ی سرها بطرف صدا چرخید. تقی رو به رویش  
ایستاده بود و در حالی که ابروهایش تو هم رفته بود و حق بجانب  
آقاجان را نگاه می کرد، ادامه داد:

- تو چرا با مامانم اینطوری حرف می زنی؟

مهری زود می پرد وسط و سعی می کند که موضوع را عوض کند.  
آقاجان نگاه غصب ناکی به مهری می اندازد و می گوید:

— برو کنار، بذا من خویم با این بچه تکلیفمو روشن کنم.  
مهری همانطور وسط راه خشکش زد. مهین هم آن وسط، با قیافه  
یی ترسیده، به مادرش نگاه می کرد. تقی دوقدم عقب نشست. آقاجان  
همانطور چهار شانه و قوی با مویی که یک سر سفید و هنوز هم  
همانطور پریشت تنها با سوراخی در وسط، حاکم میدان بود. باز هم  
حاطراتی که بدست فراموشی سپرده بودم، زنده می شوند. خویم را با  
هزار اما و اگر در ذهن، جمع و جور می کنم و به طرفش می روم.  
— آقاجان، آروم باش. چیزی نیس.

با عصبانیت، در حالی که حضور من اصلا برایش محسوس نیست  
و در پی تدارک حمله یی به تقی است، می گوید:

— همون کنار وايسا، وايسا گفتم! مردم مردای قدیم. اینجا اگه  
یه مرد دروسو حسابی بود، وضع این خونواهه اینجوری نمی شد. بیس  
روزه دندون رو جیگر گذاشتم، گفتم چیزی نگم. توام که دیگه گندشو  
در آوردنی با این زن گرفتن و بچه بزرگ کردنت.

زیر چشمی بچه ها را نگاه می کنم. هر سه تا شان ترسیده اند. از این  
صحنه ها ندیده اند؛ دست کم در نتیای واقعی دوروبرشان. من چرا.  
باید کمکشان می کردم. اما چطور؟ نمی خواستم با پدرم درگیر شوم.  
نمی خواستم در حریم خویم تحقیرش کنم. نمی خواستم قهرمان بازی  
در بیاورم. نمی بایست کاری را می کردم که همیشه با آن مخالفت  
کرده ام. اما نباید کسانی را هم که دوست تر می داشتم شان، زیر  
رگبار چنین موجودی می گذاشتم. آرام می روم به طرف تقی و بغل  
اش می کنم، دست مهین را می گیرم و بدست مهری می سپرم. دست  
راستم را پشت گردن مهری می اندازم، پشت به آقاجان می کنیم و به  
طرف خانه براه می افتم. کمی که می رویم، دیگر صدایی از آقاجان  
به گوشمان نمی رسد.

سرم را که بلند می کنم، نمی بینم اش. انگار شرش را کم کرده، هنوز حواسم پرت است. از جا بلند می شوم. نگاهی به دور و بر می اندازم. چشم ام سیاهی می رود.

— ببخشین، طوری تون شده آقا؟

تنه ام را به طرف صدا، که از پشت سر خطابم می کند، می چرخانم. خانم خوش پوشی است که چهره اش را آرایشی دل نشین پوشانده و با تعجب به من خیره شده است. خودم را جمع و جور می کنم و همانطور که خونسرد گرد و خاک را از شلوار و بالا پوشم می تکامن، می گویم:

— نه، نه! مشکلی نیس! فقط.... فقط....

هنوز درخم و چم واژه ام که دستی نیرومند، از پشت، به شانه ام می چسبد و می چرخاندم.

— مث اینکه عقل تو کله ت نیس، حالیت نشد چی گفتم؟

خودش است، با قیافه یی و حشتناک و عصبی رو به رویم ایستاده.  
وحشت زده و مضطرب می گوییم:  
— آخه برادر، چکارم داری، من که کاری نکردم.  
— ا، ا عجب رویی داری آ! صد دفعه بت گفتم اینجاکسی ازین  
آشغالا نمی خونه! صدده گفتم برو کاسه کوزه تو یه جای دیگه پن  
کن! نگفتم؟

تا می آیم حرف بزنم، صدای خانم پشت سرم، کلمه را برگلولیم  
متوقف می کند و می پرد به طرف که:  
— آقا اصلا به شما چه ربطی داره؟ مگه شما وکیل وصی این محل  
هستین؟

— شما بخالت نکن زن محترم!!  
— یعنی چه، این چه طرز حرف زینه؟  
— الشواکیر، د برو ضعیفه! برو بغل دست شوهرت، اگه م حرفی  
داری، اونو بفرست بیاد.  
— ببخشین آ، انگار حضرت عالی چند قرن دیر به این دنیا تشریف  
فرما شدین!

— "نه خیر انگار تو گوشش فرو نمی ره!"  
— اگه می خوای حرفی بزنی، باخویم حرف بزن، زیرلب غر غرنکن!  
— می گم خانموم عزیز، این یارو کاسب معمولی نیس. تو این  
 محل یه کارای دیگه یی ام می کنه. خطرناک! خیلی خطرناک!  
خانم که این حرف را می شنود، نگاهی به سرو وضع من می  
اندازد. در چشم هایش تردید نشسته است، برق از گوشم می پرد. همین  
 مانده که دونفر شوند. تا وضع خراب تر نشده با تنه پیته می گوییم:  
— نه... نه به جان شما... من معلم ام... وضع مالی کاف  
نمی ده، بعد از ظهر هایین ور و اون ور می گریم و دفتر و کتاب می  
فروشم.

لات محل که انگار گوش اش به این حرفها بدھکار نیست، با داد  
و شلوغ کاری، حرف را می برد و می گوید:  
— آقا رو! فکر کرده با دسته‌ی کورا طرفه! معلم!! برو باباجون  
این خالی آتو یه جا دیگه ببند.

خانم نگاهی به قلدرخان می اندازد و انگار که دوباره نظرش به دفاع از من جلب شده است، می گوید:

— حالا معلم یا غیر معلم، مگه کسی رم اذیت کرده، کسی از شاکیه مگه؟

— بله که شاکیه، چه جورم شاکیه.... حرفای گنده تر از دهنش می زنه. یارو داره به زمین و زمون بد و بی راه می گه. زبونم لال، زبونم لال، دیگه مونده به شخص اول مملکت ایراد بگیره.

یواش یواش وصعّ دارد خیط می شود. گوش بعضی ها این طرف و آن طرف کوچه، بیش از اندازه تیز شده است؛ خیلی تیز. خانم هم که می بیندکار دارد بیخ پیدا می کند، دیگر پاپی قضیه نمی شود، شانه هایش را بالا می اندازد و می رود.

منتظرم که مثل نیمساعت پیش، چک بعدی نثارم شود. نگاهش را تو چشم ام می ریزد و با واژه هایی که هر کدامشان در لحظه یی دیگر می توانستند گلوله یی توپی باشدند، می گوید:

— اینجا، تو این محل، حرف حرف منه! به من میگن عباس بی کله. پشتم ام تا اون بالای بالا قرصه. واسه امثال توام تره خورد نمی کنم. حالا زود کتاب متاباتو جمع کن و بزن به چاک تا خوده تو و اونارو تو سطل آشغال....

هنوز حرفش تمام نشده که پسر بچه یی با دستهای روغنی سیاه و صورتی آفتاب خورده و سوخته، نفس نفس زنان جلو روی او می ایستد و می رود که چیزی بگوید، عباس نمی گذارد.

— ها، چته، چرا به هن هن افتادی؟

ده — یازده سالی دارد، دو سه سالی است که تو تعویض روغنی مشغول است؛ از ده آمده. پدرش کشاورز بود، حالا دیگر زمین اش محصول نمی دهد. او شده است کمک خرج خانواده.

— عباس آقا... عباس آقا... پنزار بده! پنزار بده!

— پول واسه چیته بچه!

— عباس آقا خوبت گفتی اگه خونه نبودی، اون حاجی یه رفت تو، بیام بت بگم، پنزارم می دی!

رنگ طرف مثل گچ سفید می شود. بی که حرفی بزند، هیکل گنده اش

رابرمى دارد و کشان کشان از همان راهی می‌رود که پسرك آمده بود.

— عباس آقا، عباس آقا! پنزار من چی میشه؟

پکر می‌شود و بی اختیار سرش را پایین می‌اندازد. کتاب‌ها زیر چشم اش رژه می‌روند. ور اندازشان می‌کند، به آرامی ردیف‌ها و ستون‌ها را درج می‌زند.

دستم را به نرمی روی شانه اش می‌گذارم و می‌پرسم:

— می‌خوای یه کتاب قصه بت بدم؟

با خجالت می‌گوید:

— من پولامو میم آقام، آقا.

— عیب نداره، بجای پنزار عباسه.

چشم اش برق می‌زند. کتاب را از دستم می‌گیرد و می‌دود.

— آقا! آقا... این کتابا فروشیین؟

- نه اینکه بدم تو بخواهم، نه تو بمیری.  
 — می دونم، ولی من این حرفو دارم از دهن تو می شننم.  
 — خب اون پشت سرت گفته.  
 — می زدی تو دهنش...  
 — بله، می دونی که با این آدم‌آنمی شه دهن به دهن گذاش.  
 — آره، واسه همینم با هاشون رفت و آمد نمی کنم.  
 — تو اصلا باکی رفت و او مد داری؟  
 — والله واسه همین حرفا تصمیم گرفتم با همونام که دارم، نداشته باشم.  
 — منظورت نکنه من؟  
 — شایدم باشه.  
 — خیله خب بابا من رفتم، تو بازم رو اون دنده بی.  
 — خوش او مدلی.

ساعت هنوز نه و نیم نشده است؛ هوا به شدت سرد شده. تا چند روز پیش هوا بهاری بود، یک دفعه باد و طوفان راه افتاد. از دور روز پیش هم که دیگر همه جای خود را بدان شده است.

دست هایم را تو جیبم می کنم و راه می افتم به طرف ایستگاه اتوبوس. هر نیم ساعت به نیم ساعت یک اتوبوس از این منطقه می پرتابد. به مرکز شهر می رود. ایستگاه خلوت است. اعصابم آنقدر در هم ریخته است که حتی این سرما آتش درونم را خنک نمی کند. دارم مثل سگ زندگی می کنم. همه می درها به رویم بسته اند. با هر کس می خواهم رفاقتی تا کنم، ضربه می خورم. مادرم پریروز از پشت تلفن می گفت:

— "هاشم جون، کار منو جور کن، میخوام بیام ببینم."

بنده خدا بعد از سه سال، دیگر پاک می تاب شده است. آن یکی خواهیم را شش سال پیش از دست داده، این یکی را هم که یکسال است ندیده است، منم به عنوان تنها پسرش بی خودی اینجا معطل ام. از دست آن پدر سوخته های آدمکش در رفتم که بیام زندگی ام را شکل دهم، گیر یک سری مشکلات دیگر افتاده ام. البته کارد هنوزم به استخوانم نرسیده، آن هم فقط به این دلیل که به خویم می گوییم: "خب اگه اونجا بودی، می خواستی چیکار کنی؟" راست قضیه این است که مسئله ای زبان و اختلاف فرهنگ و سلیقه و آداب و رسوم، به این سادگی قابل حل نیست. همین جعفر آن اول ها که تازه با هم آشنا شده بودیم، می گفت: "تو ببیست و پنج ساله ته، اول جوونیته، بی خود خودتو با این مشکلات درگیر نکن!" دو سال و نیم وقت را گذاشتم سر همین قضیه. خب دلم می خواست کاری بکنم. نمی خواستم بی تفاوت بشینم و ببینم که مردم و مملکت ام را دارند غارت می کنند. بالاخره خواهیم را، همین پست فطرت ها تو اوج جوانی، سر به نیست کرده بودند. نمی توانستم و هنوز هم نمی توانم بی تفاوت سر روی بالین بگذارم. ولی افسوس که....

— آقا سام علیکم.

با شنیدن صدا به عقب بر می گریم.

— به، سام علیک، کجا یی تو....

یکدیگر را در آغوش می کشیم و پس از ماج و بوسه بی گرم، می پرسم: — کجایی تو بابا، می دوئی چند وقته ندیده مت؟

— بیست ماه و ده روزه!

— مثل همیشه حافظه ت محشره....

حرفم را قطع می کند و با دست، آن طرف خیابان را نشان می دهد و می گوید: — "اگه کاری نداری، بیا امشب بریم پیش ما".

آن طرف خیابان، سمت چپ، ماشینی پارک شده است. لحظه بی مکث می کنم و می گویم: — ا... فقط.... بریم، بریم که تو واجب تری".

چه تصادفی! وقتی که باش آشنا شدم، هوا به همین سردی بود، وقتی که گم اش کردیم، باز هم همین قدر سرد بود.

وقتی که در را باز می کنم، متوجه می شوم که بسته بی روی صندلی عقب قرار گرفته است.

— خب، هاشم جان گل گلاب. هیچ معلومه تو کجایی؟

— دست پیشو می گیری که پس نمونی، ها!

— نه جان تو، من ده دفعه سراگتو از بجه ها گرفتم....

— من پنج ماهه که جامو عوض کردیم....

— انگار فقط جات نیس که عوض کردی....

— خسته شدم، اصلا از همه چیز خسته شدم.

— خب حالا فکرشو نکن، شبو می ریم خونه، یه کم صفا می کنیم تا حالت بهتر بشه.

آن اوایل که بالاخره از طریق پاکستان، به اینجا آمده بودم، خیلی آشفته و غصه دار بودم. یک اتاق چهار تخته‌ی سه و نیم در چهار به ام داده بودند که طبقه دوم تخت سمت راست اتاق مال من بود. تخت پائینی به یک افریقایی و دو تخت رویه رو هم به دونفر از کولی های رومانیایی تعلق داشت. بوی گند می دادند. با این که من همیشه طرفدار مساوات و برابری بوده ام، ولی اختلاف فرهنگی ما فالحش بود. درد آور بود؛ اما به مرور قابل تحمل شد.

— یادته فیروز اون شبی که او مده بودی تو اتاق من برای دعوت

به تظاهرات، چه جور شبی بود.  
- آره دیگه، یه همچین شبی بود.  
- ولی حرفای اون شبه تو هنوز فراموش نکرده‌م.  
- ای بابا، اون حرفا که چیزی نبودن.  
- چرا! اون حرفا اونقدر اهمیت داشتن که منو به یه شروع  
واداشتن.

- از خویت می جوشید. و گرنه کی می تونست به خاطر چند تا  
جمله، این همه مایه بذاره که تو گذاشتی یا بقیه می ذارن.  
- ولی الان دیگه اون جوری نیستم.  
- می دونم.  
- الان دیگه به مبارزه امیدی ندارم.  
- می دونم.

- الان دیگه از همه چی بیزارم. از دوستی، از مردم، از روابط  
پستی که تو مردم حاکمه. از دوروبی هاشون. از منفعت پرستی شون.  
از همه چیز. یه مشت کرم اسمه شونو گذاشتن آدم و دارن تو هم می  
لولن. همه شون از هم طلبکارن. هر کی خودشواز اون یکی بهتر می دونه.  
عاقل تر می دونه. همه ش نیرنگ. ما اگه این طور بدیخت و بی شعور  
نمی بودیم، اگه این قد خود خواه و خود پسند نمی بودیم، یه همچین  
حکومتهایی، تسمه از گرده مون نمی کشیدن. د آخه از ماست که  
برماست.

خشم، بدن ام را به لرزه در آورده است. انگار که سنگ صبورم  
را پیدا کرده باشم، بی اختیار خودم را خالی می کنم.  
طرف خودش را پناهندۀ معرفی می کند، کلی زور می زند تا پاسپورت  
پناهندگی بگیرد، به همه ی گروههای سیاسی متولّ می شود، آخرش  
هم به اعتبار هویت آن ها، قبول می شود. بعده می شنوم که به ایران  
می رود و برمی گردد. درحالی که زیر و بم زندگی ما را هم می داند.  
تو سفارت فرم پر می کند. این ور و آن ور ده جور بده و بستان می  
کند، بعد هم خودش را دشمن درجه ی یک رژیم معرفی می کند و  
خواهر و مادر گروههای سیاسی مخالف رژیم را هم یکی می کند.  
- آخه اینام اسم خودشونو حق دارن آدم بذارن؟ آخه تا کجا

منفعت پرستی، تا کی خود محور بینی؟

فیروز مثل همیشه، آرام است. نزدیک چهل سالی دارد. آدم با تجربه یی است. حرفة اش کفاشی بود. کارگری که به مطالعه روی آورده. بعد ها تنها راه زندگی بهتر همه‌ی مردم جهان را درگرو حاکمیت طبقه‌ی کارگر یافت. می‌گفت: "تا وقتی سرمایه داری حاکمه، آزادی مفهومی نداره. آزادی یعنی آزادی مناسبات سرمایه داری. آزادی یعنی آزادی در جهت سرکوب منافع طبقه کارگر!"

برای من، حرفهایش خیلی کاری بود. راست می‌گفت. ولی من دیگر حوصله‌ی همه‌ی این حرفها را هم نداشم. با همان کارگر هم که صحبت می‌کردیم به خودش زحمت نمی‌داد حرفهایم را گوش کن. اصلاً اینجا برایم جنگلی است که فقط جای آخوند ها توش خالی است. همه شان مثل تیرو تخته به هم جور می‌آیند. دنیا را بین خودشان تقسیم کرده اند. عده‌ی اینجا را چیاول می‌کنند، دیگران جای دیگری را. اصلاً اگر همین فردا به ام بگویند که دنیا را می‌خواهیم روی سرتان خراب کنیم، کک ام هم نمی‌گزد.

— هاشم جان، می‌فهم حرف‌ها تو. می‌دونم همه چیز برات سخت می‌گذره....

— سخت!! کاشکی این کلمه جوابگوش بود. بیست و هفت سالمه هیچی تو زندگی ندارم....

— می‌دونم، ولی تو فقط نیستی که ....

— آره منم اولش با همین نیت همه چی رو تحمل کردیم....

— ببین، بذا منم دو کلمه بگم، شاید بهتر بشی...

— ببخش فیروز جان اگه یه کم تند رفتم.

— گفتم که.... می‌فهمم، واسه همین میخواام دو کلمه واسه ت حرف بزنم.

— من دیگه گوش می‌کنم.

هنوز همانطور آرام رانندگی می‌کند. آدم حساسی نیست، یا دست کم من مورد خاصی ازش ندیده ام. اهل فضل فروشی و خود را بهتر از دیگران نشان دادن هم نیست ولی وقتی پای اصولی که بش اعتقاد داردمی‌افتد، محکم می‌ایستد. پنج سال هم زندان آخوند ها را دیده است.

— اولا، سعی کن آروم به حرفام گوش کنی، درثانی من روضه خون و نصیحت کن و از این موجودات نیستم. این چیزا رو خودمم یاد گرفتم، تجربه کردیم، دیدیم درستن، حالام به تو می گم.  
— من که فیرز جان همیشه قبولت داشته م.

— بدترین کاری که یه نفر که حالا به هر شکلی تو مبارزه وارد می شه، می تونه بکنه، همینه که ته ش، کاسه گوزه رو سر مردم بشکنه. کسی که کسی رو مجبور نمی کنه بیاد تو گود. بعدشم، مبارزه قانوننیسته. الکی که نیس. تازه اگر قرار مردم این بود که همه کاراشون درس باشه، که دیگه احتیاجی به کاره ویژه نبود. مثلا اگه طبقه ی کارگر همه ی حق و حقوقش رو می شناخت، تاریخ رو می شناخت، سازماندهی رو می شناخت، که دیگه نیازی به پیشاز آگاه رو نداشت. یا اگه مثلا مردم خودمون چه تو ایران چه تو خارج، خود جوش می تونستن جلو ملا ها وايسن، که دیگه نیازی به حضور گروهها یا جريانهای سیاسی نبود. حالا کاری ندارم که من باچی موافقم یانه. از طرف دیگه....

— ببخش حرف تو قطع می کنم. ولی این همه مبارز که تا حالا همه چی شونو به خاطر مردم دادن، کافی نیستن که بقیه بفهمن دنیا چه خبره و کمی به خودشون تكون بدن.  
— نه! صدبار نه! به روز نمی شه. شرایط رو باید فراهم کرد. تند و سریع و یک شبه هم نمی شه.  
— بابا پونزده سال گذشته.

— باشه. اینا همه دلیل نمی شه که آدم راه رو کج بره. خمینی رو یاد نیست چی گفت: "اگه بیست سال هم طول بکشه، پای جنگ ایستاده ایم". بعد چی شد، جام زهررو وسط راه نوشید و همین! اصلا همین خمینی مثل خوبیه و اسه تاریخ ما. او مد گفت مبارزه. مردم رو جمع کرد. مردم اومدن وسط میدون، بعد همه رو به بهانه های مختلف از دم تیغ ضد مردمی دستگاه فکریش گزروند. هرکی که وسط راه گفت: "خمینی رو نمی خوام"، سرش رفت زیر آب. چرا، چون از مردم طلبکار بود. نمی خوام تو رو با اون مقایسه کنم، ولی این دوتا دید نسبت به مردم، می تونن خیلی به هم نزدیک باشن.

— بابا دستت درد نکنه. حالا دیگه من شدم خمینی.  
— نه بابا، تو که می دونی من حرفم چیز دیگه بیه.  
— فیروز جان، لطفا همین جا نگه دار!  
— ا... چی میگی هاشم، چرا دلخور شدی?  
— خواهش می کنم!  
— جدی میگی؟!  
— لطفا!

ماشین را نگه می دارد. پیاده می شوم. او هم به طرف من می آید. دستم را می کشم. راه را در جهت عکس حرکت ماشین ادامه می دهم. از پشت سر صدایم می کند:  
— هاشم، هاشم....

همه جا تاریک است. دوست جاده، زمین های زراعتی، زمینهای تیره تری برای جاده ساخته اند. تک و توک ماشین هایی را از دور از طریق لکه های نور می شود شناسایی کرد. پیش رویم آسمان شکاف بر می دارد، ناخود آگاه گوش ام را می گیرم، بعد صدایی بالای سرم، سکوت بیابان را می شکند. دوباره می کنم شان تو جیب کاپشتم. کجا هستم؟ نمی دانم. بیابانی در نزدیکی های جایی که می شناختم. نیم ساعت، باید راه آمده باشیم. ولی جهت را درست نفهمیم. چاره بی نیست، باید ادامه دهم. دیگر تحمل این جمله را نداشتم، حتی اگر مقایسه یی بوده باشد. حتی اگر منظور بدی هم نداشته است. ذهنم به شدت آشفته است. این راه لعنتی هم به نقطه یی نمی رسد که اتوبوسی یا وسیله ی نقلیه یی در کار باشد. کاش اصلا از خانه بیرون نمی آمد. همین مانده بود که صدای زوزه ی گرگ یا سگی به گوش برسد. انگار چند تا هم هستند. خنده دار است. فردا روزنامه ها می نویسند: "یک ایرانی در یکی از بیابانهای یکی از شهر های اروپا توسط گرگ ها و سگ های محلی تکه پاره شد!" این هم پایان راه من!

از پشت سر نوری به من نزدیک می شود. تصمیم می گیرم متوقف اش کنم. اگر شانس بیاورم و نگه دارد، جان بدر برده ام. دستهایم را بالا می برم و اشاره می کنم. انگار سرعتش را کم می کند. سرعتش کمتر می شود. نه جدا دارد می ایستاد. ایستاد. می دوم به طرفش. سرم را

می برم طرف شیشه ی بغل راننده، شیشه پایین است.  
— ا ... تویی؟  
— من که تو رو تو این بیابون تنها نمی داشتم.

دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته است. تازه اول کار است.  
هر روز صبح ساعت ده و نیم، مغازه را باز می کند. پیتزا فروشی است.  
آرش آشپز است. تا ساعت پنج بعدازظهر یک ریز مشغول جور کردن  
جنسها و پخت و پز است.

— آی ننه کجا یکی که ببینی پسرت آشپز شده!

زهر خندی صورتش را می پوشاند. دخترک تلفنچی آلمانی نگاهی به  
او می اندازد و دوباره مشغول قیمت گذاری سفارشی می شود که چند  
لحظه ی پیش گرفته است.

— تف به این زندگی. هنوز بیست و چار ساله مون تموم نشده،  
ولی اندازه ی بیست و چار هزار سال، درد و رنج تو این دله مون جا  
خوش کرده....

سعی می کنم دل داری اش بدهم.

— بابا بی خیال این حرفها باش. حالا اون یه حرفی زد، تو که

نباید جدی ش بگیری.

— جونه آقا رشید می خواستم با مشت پوزشو خورد کنم.  
— می دومن . حرفش سنگین بود، ولی تو به این نیگا کن که طرف  
بیست و دو ساله ش بیشتر نیس. یعنی یه جورآیی هنوز بجه س.  
حالیش نیست چی میگه.

— آخه به این مادر سگ چه مربوطه که ما به چه زبونی حرف می  
زنیم. تازه ما فارسی زبونیم دیگه، می خواستی باهم دیگه آلمانی  
صحبت کنیم؟

دست هایش می لرزید. صورتش سفید شده بودو زیر آن ته ریش  
مشکی، خودش را بیشتر تو چشم آدم می ریخت. در همین گیرودار پیتر  
دوباره آمد تو. آلمانی درشت هیکلی که در زمینه‌ی الکتریسته مشغول  
تحصیل است و چند سالی است که اوقات فراقت اش را در این پیتنا  
فروشی به کار می گذراند.

— "ها! فاشیست! بر پدرت لعنت!!" پیتر تو صورت طرف نگاه  
می کند و فحش اش می دهد. پیتر هم هاج و واج نگاهش می کند.  
احساس می کنم که کار دارد بیخ پیدا می کند. ماشین خمیر درست  
کنی را خاموش می کنم و به آرامی پیتر را کنار می کشم واژش می  
خواهم که آشپز خانه را ترک کند. آرش کماکان فحش می دهد. همه اش  
را هم به زبان فارسی.

— "آرش جون ... آرش.... گوش کن ببین چی میگم."  
دستم را روی شانه اش می گذارم. کمی به نرمی تکانش می دهم و  
ساکت اش می کنم.

— آخه عزیزمن این که راش نیس...  
— بابا خیلی زور داره که آدم از این چلغوزم حرف بشنفه. حالا  
اون پاسدارایه فلان فلان شده رو نتونستیم کاری شون کنیم که نباس  
بذرایم اینام سواره مون شن.

هشت سال پیش از ایران آمده بود. دیپلم اش را گرفت و دوباره  
به ایران برگشت. اینجا حوصله اش سر رفته بود. می خواست دوباره  
در کشور خودش زندگی کند. هشت ماه بیشتر نتوانست دوام بیاورد.  
دوباره یک سال پیش به آلمان برگشت. با اعصابی به مراتب خرابتر و

آشفته تر از گذشته. چند جایی کار گرفته بود. اول هم از ایرانی های مغازه دار شروع کرده بود. یکی از دیگری بدتر با او رفتار کرده بودند. همه شان نتیجای آن بودند که از او بهره کشی کنند؛ همانطور که گذاشته بودند با آنها رفتار شود. چرا که به قول خود آرش، آنها هم از کارگری شروع کرده بودند.

— به من میگه وقتی متوجه می بینی نباید با دوست فارسی زیونت فارسی حرف بزنی مردیکه مگه از خوبی شک داری؟ مگه اصلا کسی راجع به تو داره حرف می زنه؟ آی که لعنت خدا بر شما فاشیستای تخم هیتلر.

یواش، یواش، مغازه داشت شلوغ می شد. یکی هم از آن طرف نداد که صاحب مغازه، آمده است.

— آرش جون. دیگه آروم باشو کاره تو بکن. میشل اینجا س.

— میشل! اونم یه سگی مث این یکی. تازه اون بدراز همه داره خونه مارو تو شیشه می کنه. کاره دو نفر و داده به من. پوله یه نفرم داره به زور میده.

من بر می گردم سر کارم. باید خمیر را درست کنم و بگذارم ش تو بخجال. بعد هم بروم آن جلو، مشتری ها را راه بی اندازم. هوا خیلی گرم است. بیرون از مغازه، هوا سی و یکی دو درجه است. اما در اینجا حداقل به چهل و دو — سه درجه می رسد. وقتی که درست جلو تنور می ایستی، می شود پنجاه درجه. عرق از همه جای آدم می ریزد. هوا خفه است، چرا که، دود روغن و بوی غذا به خوبی، به خارج از مغازه منتقل نمی شود.

— آقا سام و علیکم.

— سلام ممدجان.

— سام علیک.

— مخلصم توفیق جان.

راننده ها هم سرو کله شان پیدا شده است. از هفت — هشت تا راننده یی که پیتزا ها را این ور و آن ور می برنند، پنج — شش تاشون ایرانی اند. همه شان هم تحصیل کرده و هترمتد. کسانی که تو کشور خودشان می توانستند کسی باشند یا بشونند. اما اینجا برای حل

مشکلات مالی اشان باید به کاری دیگر تن در دهد. هر کدامشان را هم که می بینی، دلی پر از دست روزگار دارند. ولی با این وجود، وقتی به وضع زندگی مردم در ایران فکرمی کنند، چندان هم تاسف وضع خودشان را نمی خورند.

صاحب مغازه که خودش هم سن و سال من است، آدم فعالی است؛ سه تا مغازه دارد که یکی یکی آنها را باز کرده است. بقول هایش که یکی دیگر از مغازه های اورا اداره می کند، آدم خوش شانسی بوده است. با ایرانی ها کارش راحت تر جور در می آید. به قول خودش، ایرانی ها درد سر درست نمی کنند. تا سی سالگی خودش کارگر بوده، اما در طول این پنج سال اخیر، کاروبارش گرفته است و به عبارتی، بارش را بسته است.

هوا گرم تر می شود، کار سنگین تر. روزهای عادی، از ساعت دوازده تا دو و نیم – سه و از پنج و نیم – شش تا نه و نیم – ده شب شلوغ می شود؛ روزهای تعطیل، یکسره. بعضی وقتها خودش پشت نخل می ایستد، بعضی وقتها برادرش که به تازگی آمده است.

– آقا خبرداری چی شده یانه؟

– تا منظورت کدوم خبر باشه.

در همین اثنا، مجبور می شود که پیتزا و سالاد آماده شده را تو جعبه آکوستیکی سبز رنگی بگذارد و به سفارش دهنده برساند.

– همین خبر داماده صدامو می گم....

– حالا برو عجالتا!

فاصله‌ی جایی که ما کار می کنیم تا آشپزخانه سه متر و خردی می شود. وقتی که پیاز دارد رنده می شود، اشک از چشمانم جاری می شود. معمولاً وسط کار پیش نمی آید، مگر اینکه کم آمده باشد؛ درست مثل همین حالا.

– گریه نکن بابا، نیم ساعت دیگه کار سبک می شه.

در حالی که لبخند محبت روی صورتش است و دوستانه داردسر به سرم می گذارد، او وه برادر میشل، مخاطب قرارم می دهد.

عرق صورتم را پاک می کنم و می گویم:

– این پیاز همیشه اشکم را در آورده ولی اشکی که میشه تحملش

کرد. اشکی که وقتی می ریزه چشم تو تمیز می کنه، بدون اینکه قلب آدمو سوراخ کنه.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

— بازم از همون حرفای خاص رشید. می فهمم.

راننده ها همه شلن بیرون اند. داخل مغازه خلوت شده است. آرش هم سرش دیگر شلوغ نیست. سری بش می زنم.

— ها؟ بهترشیدی یانه؟

چهره اش کدر و خسته است.

— ای بابا، هر روز همینه دیگه....

در همین زمان، محمد هم می رسد.

— صبح تا عصر می آی سره کار. عصر می ری کجا؟

— خب، علتش تنهایی به. منم اینجور بودم....

آرش حرف محمد را قطع می کند و می گوید:

— نه مددآقا تنهایی به چیزه! بی آیندگی به.....

— این حرفو نزن آرش جون، من و ممد، حداقل سیزده — چهارده سال از تو بزرگتریم، زن و بچه داریم و مسؤولیت هامونم بیشتره درسته که شرایط سخته. درسته که لحظات ناکامی، آدمو خورد می کنن، ولی اگه آیم درست فکر کنه و کمی به خودش زحمت بده، راه علاج مشکلات و دردها رو پیدا می کنه....

محمد حرف را می برد و می گوید:

— بابا تو هنوز اول راهی. هنوز تو سختی، نمی دونی چیه. نه اینکه بگم اینایی رو که پشت سر گذروندی، هیچی نبودن، نه، می گم به جلو نیگا کن ....

— محمد، پیتزا! رشید پیتزا!

صدای اووه حرفمن را قطع می کند. محمد باید سفارش را ببرد. من باید سفارش بعدی را حاضر کنم.

تنور پشت من قرار گرفته و سمت چپ ام شیشه‌ی تمام قدی است که مرااز خیابان جدا کرده است. جلو رویم، میزی است سنگی که گلوله های خمیر را آن جا پهنه می کنم، تو ماهی تابه می گذارم، روی آن مواد مورد نیاز را می چینم و بعد تو تنور قرارش می دهم. وقتی

شلوغ است، کار سه نفری انجام می شود.  
چند وقتی است که این کار را انجام می دهم؛ ده ماهی شاید، آن  
هم نه مرتب. تا حدی که شده است.

— خب آقا رشید حالت که خوبه؟

— قربون تو، از افغانستان چه خبر؟

— هیچی باباونجام مث ایران به این زودی آدرس نمی شه. اون  
موقع که ما او مدیم، خیلی بهتر بود. با همه‌ی بدی هاش. مملکتی که  
تو ش ملا بخواه حرف بزن و راه حل نشون بده، اونم تو قرنی که  
حجاب از روی انواع و اقسام تفکرات پوسیده داره برداشته می شه،  
بهتر از اون نمیشه.

توفیق هم تحصیل کرده و سیاسی است. ولی غیر فعال. درست  
مثل من و بچه های دیگر. همه مان دیگر واداده ایم. بعضی ها را هم  
که می بینیم کاری می کنند، قبول نداریم. باورشان نداریم. اعتماد نمی  
کنیم. کسی چه می داند؟ چه می داند که اینها راست باشند. سر خورده  
شده ایم. حالا او افغانی است، ما ایرانی. مشکل هر دو مان اما یکی  
است. پانزده سال از عمرمان، در تب و تاب، التهاب، هیجان، امید و  
یاس گذشته است. یاس فراوان. غربت بی حصر. شاهد زد و بند ها  
بوده ایم. گاهی هم برای این زد و بند ها سینه زده ایم.  
— پیترزا!

آرش پیش بینش را باز می کند. ساعت کار او تمام شده است. از پنج  
تا یازده، "جز په ی" پنجاه ساله کارش را ادامه می دهد. ایتالیایی  
کهنه کاری که، عمری را در این کار گذرانده است. او هم با اکراه کار  
می کند. اما میانه اش با ما خوب است. به همین دلیل موقعیت برایش  
قابل تحمل تر است.

— ولی واقعاً موهات سفید شدن آ!

نگاهش را از روی کاغذ سفارش بر می گیرد و به هاشم وا می گذارد.

— موی سفید هم عالمی داره، هاشم. ولی بازم از موی ریخته  
بهتره.

— ای ناکس، این سر کچلو هم نمی تونی به ما ببینی؟  
سه نفری تو آشپزخانه ایستاده ایم و مشغول خوردن چای ترکی با

مغز هل خرد شده هستیم. آن دو تا سال ها با یکی از جریانهای سیاسی کار کرده بودند. حرفه یی بودند. حالا دیگر میلی به مبارزه در آن قالب را ندارند.

– آقا راستی، این قضیه‌ی داماده صدام بد جوری بیخ پیدا کرده.

– چقد تو ساده یی. اینا همه ش برنامه س.

– نه بابامی خوان ورش دارن. واسه همینه م دارن داماده رو جلوش شاخ می کنن.

– نه جان من، اینا همه ش رقابت امریکا و اروپاس. امریکا می خواهد، خرخره‌ی اروپا رو بگیره که از منطقه زیاد در نیاره.

– ولی قضیه‌ی بالاخره جدیه.

– بله ولی از اون ورم می خواهد تو ایران یه کارایی بکنه. یا یه جوری می خواه باج بیشتری بگیره.

– پیتزا! پیتزا!

کار سنگین بعداز ظهر شروع می شود. گرسنه گان در راه اند. سفارش تلفنی و سفارش داخل مغازه. لابه لای کار، گاهی گپی با هم می زنیم. گاهی با آلمانی های همکارمان. گاهی از مغازه بیرون می رویم، هوای تازه یی تنفس می کنیم، گاهی می نشینیم پکی به سیگار می زنیم. در دردهایمان غوطه می خوریم. به خودمان امید می دهیم، تا کار به پایان رسد. پولی می گیریم و مغازه را ترک می کنیم. هوا گاه خنک است، گاه ملس، گاه سرد سرد.

– وايسا امشب، من می برمم. مسیرم اون وريه.

– دو دقیقه وايسی اودمم.

– حالا که نه، باید یه سفارشو تحويل بدم، يانه اصلا باهم می ریم. سفارشو می دم، بعد می رسونمت.

– بزن بريم.

از بچه هایی که هنوز مشغول کارند خدا حافظی می کنم و تو ماشین می نشینم، تا هاشم بباید.

– خب کار امروز چطور بود؟

– عالی!



۶

– جواب آخرت چیه بالاخره؟  
– گفتم که نیستم.

– خب به خواهرت چی بگم؟  
– همونی که باس بگی!

– آخه نمیشه که....

– گوشی دستت باشه، در می زنن....

– خب باشه بعدا زنگ می زنم.

– خیله خب، تابعد.

– باباومدم، اوامدم.... ا .... سلام!

– سلام به روی ماهت.

– بیاتو خوش اوامدی.

هوا داشت تاریک می شد. آن وقت ها که تو ایران بودیم این موقع  
ها از سر کار می آمدم خانه. خانه بی که تو ش پر از بدختی و

مصيبت بود. از همه بدتر جنگ اعصاب مان با همسایه‌ی بغلی مان بود. طرف پاسدار بود. آن هم از آنهایی که دنبال نان و آب درست و حسابی می‌گشت. از ترس اش جرات نمی‌کردیم صدای ضبط مان را بالا ببریم. حسین که از من چند سال کوچکتر بود، کله اش حسابی بمو قورمه سبزی می‌داد. همه اش بش پیله می‌کرد. مچل اش می‌کرد. وقتی با دوستاش سر خیابان می‌ایستادند و گپ می‌زدند، منتظر او می‌شدند. وقتی می‌آمد، می‌گفت: "بچه‌ها ژنرال اوید، متفرق شین!!" یکی دو دفعه پیش مادر آمده بود و ضمن شکایت کردن، خط و نشان کمرنگی هم کشیده بود. حسین می‌گفت: "تا موقعی که گیر سیاسی به ت نتوون بدن، دسته شون به جایی بند نیس!" چرا، بند بود.

— خب، چه عجب، راه گم کردی؟

— نه بابا، دلم برات تنگ شده بود. تقریباً چهارساله که ندیده مت.

— خدارو شکر که چارسال بیشتر طول نکشید!!

— نه هرمز جون، زمونه بی وفاست.

— حالا گله گذاریها را میداریم و اسه اون دنیا.

— آفرین. حالا بگو ببینم، چطوری؟

— افتضاح!

— ا، تو دیگه چرا. تو که آخرین بار پر از امید بودی....

— آره، اون موقع حسین بدخت هنوز زنده بود.

— ا... ج.... جدی میگی.

سرش را پایین می‌اندازد. اعصابم دوباره خرد می‌شود. تلویزیون را خاموش می‌کنم؛ اخبار تلغی را از صفحه‌ی تصویر اتاق حذف می‌کنم. اما گویا تنها تغییری ظاهری در شکل اتاق بوجود می‌آید. تصویر حقیقی، همچنان بی تغییر مانده است.

— الان دوساله!

سرش را بالا می‌آورد. اشک تو چشمانش حلقه زده است. بعض تو گلوبیش گیر کرده است، ادامه می‌دهم:

— اون موقع ها که شماها سر کوچه وای می‌سادین، مادر بدختم می‌گفت که این بی پدر و مادر رحم و مروت نمی‌شناسن، تو کت تون فرو نمی‌رفت. تو از همه شون عاقل تر بودی، با این وجود توهم به

قول خویت از هر فرصتی استفاده می کردی که سر به سر اون جونورا  
بذاری.

— دیدنیختی ما همین بود دیگه. کارای الکی، مقاومت کوروپی خود.

— هزار دفعه خودم به تون گفتم که این کارا مقاومت نیس.

اینارو باس اساسی باهاشون در گیر شد.

— حالا چی گفتن، چطو شد آخه؟

— بعد از این که چند دفعه اجازه‌ی ملاقات ندادن، یک دفعه گفتن،

بچه تون به جرم اخلاق و توطئه‌ی مسلحانه و دلایل کافی که علیه

نظام فعالیت کرده، به اعدام محکوم شده.

— همین!

— بخیر، مخارج اعدام و کفن و دفن ش رو هم گرفته ن.

— تف.... تف به قبر اون امام تون.

— باتف و فحش و این حرفاونتو، ده هاهزارمثل اون زنده نمی شن.

— خب پس چی بگیم دیگه.

— باید بپرسی، پس کی یه کار جدی بکنیم دیگه؟

صدایی ازش در نمی آید. سرش را دوباره به سمت پایین خم می کند. سکوت، اتاق را می پوشاند. اما فقط اتاق را، درون من غوغایی است که حاکمیت سکوت را به آتش کشیده است. صدای مادرم. صدای عمو و دایی ام. صدای دوتا برادر و خواهرم. همه‌ی این صداها به اضافه‌ی همه‌ی آن صدایهایی که بی یا با امید، دیروز و یا امروز در نطفه خفه شده اند، راحت ام نمی گذارند. انبوهی از فریاد که راه آرامش را بر من بسته اند.

با زنگ تلفن، صدایی، به سرعت مرا طلب می کند. شاید فرهاد باشد. از من جواب آخر را می خواهد. کدام آخر؟ اصلاً مگر آخری هم برای دردهای ما هست؟ اگر آخری می بود، جواب مناسبی هم برای پرسش های نامناسب می توانست باشد.

— بازم که توبی؟

— بالاخره می خوای بیاریشون یا نه؟

— آره می خوام! من هرکسی رو که بتونم از اون جهنم نجات بدم،  
می بدم، حالا خواهرم باشه پاهرکس دیگه بی. ولی من اینقدر پولو الان ندارم.

— بابا تو بیگه چرا؟ تو که وضعت خوب بود.

— اگه خوب بود که دیگه به تو توضیح لازم نبود بدم.

— حالا چرا عصبانی میشی؟

— والله ندارم به پیر به پیغمبر ندارم....

هنوز حرف تو دهانم است که دستی رو شانه ام احساس می کنم.  
بدون اینکه فکر کنم، بر می گریم، سروش است. اشاره می کند که می خواهد چیزی بگوید.

— ... آقا یه لحظه گوشی دستت باشه.

کف دستم را روی دهانه ی تلفن می گذارم و با تعجب به دهان سروش خیره می شوم.

— آقا پول من دارم.

— نه بابا صحبت هزارتا دوهزار تا نیس.

— ده هزار تا دارم.

با تعجب بیشتری به صورت رفیقانه اش خیره می شوم.

— من درست ده هزار تالازم دارم که کار او مدن بچه هارو جور کنم.

— پس تمومه دیگه.... ها؟

— ولی آخه فردا اگه....

— الان، الانه! چونه نزن، اگه بش اعتماد داری، کارو تموم کن.

در حالی که خوشحالی و حیرت تسخیرم کرده اند، بی اختیار دستم را از روی دهانه ی تلفن بر می دارم و همانطور که به صورت سروش خیره شده ام، می گویم:

— جواب آخرم آره س!

— حتما! پولو کی می رسونی؟

همانطور که نگاهم به دهان سروش دوخته است، می گویم:

— پولو کی می رسونم؟

سروش می گوید:

— الان!

من می گویم:

— الان!

فرهاد می گوید:

— فردا!

من می گویم:

— فردا؟

سروش می گوید:

— فردا!

— پس تا فردا.

برقی از شادی از چشمان سروش می گذرد. برقی که به یک باره،  
مرا از شک ببرون می آورد. به سرعت، خودم را جمع و جور می کنم.  
شادی صورتش ناگهان پرتم می کند. مرا به سال ها پیش بر می  
گردداند. سالهایی که سروش و حسین و بچه های دیگر با پیژامه تو  
کوچه مان فوتبال بازی می کردند و کار دست خودشان می دادند. گریه  
می کردند و وقتی من کارشان را راه می انداختم، چشم هاشان غرق  
خوشحالی می شد. چشم هایی که هرگز به هم نارو نزدند. حالا همان  
شادی را درباره دیدم. اما این بار او بود که مرا از ماتم ببرون می آورد.  
مانمی که دست کم هشت ماه از زندگی مرا، به شدت تلخ کرده بود.

— سروش! مطمئنی خودت لازم نداری؟

— معلومه که مطمئنم. دیگه صحبت شو نکن. راستی حسین دیگه  
حرفی چیزی نگفته بود، قبل از اینکه....

— چرا اتفاقا تو اون آخرین ملاقات ها، برای تو و جواد خیلی  
سلام رسونده بود.

— جواد.... جواد.....

— آره، مادرم بش نگفته بود که اونم شبونه کشته ش.

— مادر .... ..... مادرت می خواهم. ولی واقعا نمی دونم به  
جز فحش دادن چیکار میشه کرد؟

— میشه اولابی تفاوت نبود. میشه درد بقیه ی مردمو، درد خودمون  
دونست. میشه موقعی که این ور و اون ور، این و اون به شکل های  
مخالف برای حفظ خود و منافع خودشون، حکومت رو تقویت می کنن،  
جوابه شون روداد. میشه بلند فکر کرد، موقعی که وقت فکر کردن جدی يه.

— آره، هرمز جون میشه، ولی کی این کارو می کنه؟

— باید کرد. بعضی هام می کردن و هنوزم می کنم. بعضی هام

می کردن و ول کردن.

— به همین سادگی هام نیس.

— نه به سادگی یه فحش دادن معمولی، ولی ساده س.  
صدایش در نمی آید. من هم دیگر ادامه نمی دهم.

— خب دیگه چیکار می کنی؟

— راستش یه دوسالی یه که کار سفید گرفتم و تو شهرداری مشغولم. کار بدی نیس. مراقبت و از این حرفهاس، بهتر از کار سیاه و علافی یه. لا اقل یه آیتده بی داره.

— بالاخره آدم باید اینجا به فکر آینده و پیری و این حرفهاشم باشه.

— می دونم داری مسخره می کنی، ولی بالاخره وقتی به بن بست می رسی، باید بهترین راهو انتخاب کنی. یا باید برگردی تو بغل دشمن، یا خودکشی کنی، یا منتظر باشی.

— ولی تو که به بن بست نرسیدی.

— چرا من رسیده م.

— ولی فقط تو ذهنت.

— به نظرت همین کافی نیس؟

— نه، چون واقعیت چیز دیگه بی یه. فقط باید خوب ببینیش.

— تو می بینیش؟

— آره.

— چی کار می کنی؟

— گفتم که!

— چه فایده داره؟

— فایده ش رویش گله.

— باز فلسفی شدی!

— نه، آخه گلم یواش یواش گل میشه. ولی لازمه ش اینه که حرکتی تو کار باشه.

— خب؟

— تو اون حرکت رو نداری، من دارم.

— همین؟

– همین! حداقل همین! با همین حداقل که زیادم سخت نیس میشه  
جلو رفت.

– گرسنه ت که هس؟

– گرسنه ی چی؟

– شام می خوری؟

– آها! چه جورم.



تقدیم به نازی بانو

— خیله خب، ولی زیاد دورتر نری آ، عمومتگی پیداش میشه.  
 — نه بابا، میرم از همان رو به رویی یه می گیرم. توام منو می بینی.

— باشه پسرم.  
 از خستگی چشم هایم به زور بازمانده اند. شب کاری ام این درد سر ها را دارد. حالا امیدوارم که قطارش تاخیر نداشته باشد و مجبورم نباشیم اینجا زیاد معطل شویم. چون کارها....  
 — ببخشین، کارت شناسایی لطفا.

رو به رویم پاسیانی ایستاده است. دستم را توی جیب بغل داخل بالا پوشم می کنم. آها! حتما توی تاکسی جا گذاشت. دستم را بیرون می آورم و با تواضع می گویم که تو تاکسی جا گذاشت اش

چون من راننده تاکسی هستم. درست در همین لحظه از کنار شانه‌ی چپ اش چشم به مانی می‌افتد که دارد با نوشابه‌ی دردست، به سمت ما می‌آید. یک دفعه، کسی که داشت می‌دوید، تنہ اش به او می‌خورد و مانی با نوشابه‌ی اش پرت می‌شود. قلبم می‌ریزد و می‌دوم به طرفش. بیست متی فاصله مان می‌شود. هنوز ده قدم دور نشده ام که چشم سیاهی می‌رود. انگار که یک هو آسمان روی سرم خراب می‌شود.

— خودشه، خودشه.

تا می‌آیم به خویم بجننم، دستهایم از پشت، سردی دستبند را بوسیده‌اند. همانطور که گردنم پایین است و دستی محکم بیشتر به پایین فشارش می‌دهد، چشم‌هایم را تاجایی که می‌شود، بالا نگه می‌دارم که مانی را نگاه کنم. از جایش بلند شده است و دارد به سمت ما می‌دود.

— چی شده؟ چیکارم دارین؟

دوتا گردن کلفت با لباس معمولی مچاله ام کرده‌اند و مرا دارند با خود می‌کشند. تمام ایستگاه دارد ما را می‌پاید.

— الان می‌فهمی چی شده!

— بابا پسرم ترسیده. چیکارم دارین. من راننده تاکسی ام. سرم را بالا آورده‌اند. قیافه هاشان را می‌بینم.

— بابا! بابا!

مانی می‌دود و با دستش بالاپوش مرا می‌چسبد. آنها اورا پس می‌زنند. عصبانی می‌شوم و دست و پا می‌زنم. محکم تر می‌چسبنم.

— بابا ولم کنین. آخه چی شده؟

مانی می‌زنند زیر گریه. قلبم می‌ترکد. من هم در همان حال می‌زنم زیر گریه و بازهم می‌گویم:

— آخه چیکار کردم. بچه ام داره گریه می‌کنه. تورو خدا ولم کنین بذارین بغلش کنم.

چند نفر با عصبانیت جلو می‌آیند. از پاسبانی که کنار آنها ایستاده، می‌پرسند. پاسبان می‌گوید:

— او تروریست است. تحت تعقیب بوده و امروز غافلگیر شده است.

یکی دیگر که این جمله را می شنود، با خشم بیشتری می پرسد:

– پس این بچه چه می شود؟

او می گوید:

– حق با شماست، این بچه را هم باید با خودمان ببریم.

هنوز جمله اش تمام نشده است که از چپ و راست، صدای آثیر به گوش می رسد. وقتی به چند قدمی در خروجی سالن می رسیم، از پشت پنجره بیرون را می بینم. چند تا ماشین شهربانی دم در منتظرند. به سمت یکی از آنها می برندمان.

– چی شده بابا؟

– منم نمی دونم بابا جون.

هاج و واج مانده ام. یعنی چه اتفاقی ممکن است که افتاده باشد؟  
من که با کسی اختلافی ندارم.

– بابا نکنه با مامان کریستین دعوا کردی، شکایت کرده؟

– نه بابا جان، ما از این دعوا ها همیشه با هم داریم.

بعضی ها توانسته اند. از من برتیامده است. دارم یواش یواش به این نتیجه می رسم که اصلا ازدواج چیز بی خود و مزخرفی است.

– شاید اون دفعه به تو ماس فحش دادی اینکارو کرده؟

– نه آقا جون، من اون دفعه به خاطر حرف بدی که به تو زده بود، جوابه شو دادم. بعدم خودش فهمید که اشتباه کرده، ازم معدرت خواست....

ماشین می ایستد. پیاده مان می کنند. ما را به کلانتری مرکز آورده اند. اینجا ها را مثل کف دستم می شناسم. چهار سال است که دارم تو این شهر رانندگی می کنم. از پله ها همانطور که بسته می بردند بالا. نزدیک اتاق دست راستی که می رسیم، مانی را از من جدا می کنند. مانی دوباره بعض اش می گیرد. ولی دیگر سر و صدایی راه نمی اندازد. همانطور که با نگاه مضطرب ریش را گرفته ام، می پیچیم. به اتاق وارد شده ایم. اتفاقی نسبتا بزرگ با در و دیواری سفید است. میزی سمت راست آن و دو سه صندلی دور و برش، قرار گرفته اند. کسی اما نیست. مامور دستم را باز می کند. دست هایم آزاد شده اند. چه احساس دلپذیری.

– می توانید همانجا بنشینید!

از ترسم می روم و می نشینم. بیچاره ام واقعاً. از من بیچاره تر این مانی است. از طرفی، خیال راحت است که با بچه ها بدرفتاری نمی کنند. البته امیدوارم. چون با من هم نباید این کار را می کردند. اصلاً فکرش هم هرگز از ذهنم نمی گذشت. اما چه فرقی می کند. هزاران بار کارهایی که نباید می شده اند، رخ داده اند. دیگر عادت کرده ام. گاهی غصه می خورم. شاید هم بر عکس. دیگر هیچ چیز نمی دانم. حتی دیگر نمی دانم که نمی دانم.

در اتاق باز می شود. دونفر با لباس شخصی وارد می شوند. نه آن دوستی اولی. این ها قیافه هاشان بیشتر به آدمی زاد شبیه هست. تو منی صنار با آن غول بیابانی ها توفیر دارند. دست کم از نظر ظاهر.

– خب؟

یکی از آنها خب را می گوید و مرا ورانداز می کند. جلوتر می آید و رو به روی من می ایستد. من هم به احترامش بلند می شوم.  
– بنشینید، بنشینید!

خودش هم می نشیند. لبخندی روی صورتش نقش می بندد. بعد آن یکی جلو می آیدو به آرامی می پرسد؟  
– از کی با پ.کا.کا. همکاری می کنید؟  
– با کی؟....

– ببینید، ما این بازی ها را می شناسیم. پس سعی کنید دست کم به پرسش های عادی پاسخ های کم ضرر بدهید.  
trs، وجودم را می گیرد. تازه می فهمم که قضیه از کجا آب می خورد. مرا اشتباهی گرفته اند. ولی اگر قضیه بیخ پیدا کند، بیچاره می شوم. آن هم الکی. از جایم بلند می شوم. هردو از جا بلند می شوند و عقب می کشند. یکی از آنها هفت تیرش را می کشد.  
بیشتر دستپاچه می شوم و خودم را عقب می کشم و دستهایم را بی اختیار بالا می برم.

– من ایرانی ام. من اصلاً کرد نیستم. من راننده تاکسی ام. قسم می خورم.

ترسی عجیب تمام وجودم را گرفته است. اصلاً زبانم می رود که

بند بیاید. آنها هم انگار که شست شان خبردار شده باشد، یک دفعه  
حالت شان تغییر می کند. طرف سلاح کمری اش را تیز غلاف می کند  
و از من می خواهد که دستهایم را پایین بیاورم. آن یکی دیگر می رود  
بیرون. همانجا می نشینم و به سوالاتش جواب می دهم.

در همین اثنا آن یکی با یک سینی که قهوه و شیرینی روی آن قرار  
گرفته است وارد می شود.

— از آقای رضایی باید معذرت بخواهیم.

این جمله را در حالی به همکارش می گوید که دارد سیگاری را  
به من تعارف می کند. سیگار را از دستش می گیرم. آن یکی هم آن را  
می گیراند.

کارما یک ساعت به درازا می انجامد. بعد خودشان دوباره ما را  
به ایستگاه راه آهن می رسانند. ساعت ده شده است. تقی هم کلی  
معطل شده است. وقتی وارد سالن می شویم، می بینم که کنار دکه‌ی  
روزنامه فروشی، طبق قرارمان، ایستاده است. مانی تا می بیندش می  
نود به طرفش و با هیجانی که پایان خوبی داشته است، می گوید:

— عمومی! عمومی! پلیس مارو گرفت. بابا رو دست بند زد،  
مارو.....

— صبرکن، صبرکن! اول سلام، بوس، بغل....

بعد خودش را می اندارد تو بغل تقی و محکم فشارش می دهد.  
بر عکس همیشه. همانطور می ماند.

— خب پسرم، دیگه عمو رو ول کن، تا منم باهاش سلام علیک کنم.  
ول نمی کند. تقی با ابرو اشاره می کند که راحتش بگذارم.

— خب پس تا شما اینجایین من برم یه بسته سیگار بخرم!  
هنوز هم همانطور مانده است. راه می افتم که بروم، ولش می کند و  
می چسبد به دستم. چشمهاش پراز اشک است. بی اختیار بغلش می  
کنم. سخت در آغوشم می کشد. به همان سختی که چهارسال پیش  
وقتی مادرش از من جدا شد و با توماس ازدواج کرد. همان وقت بعلم  
کرد و گفت: "من فقط یه بابا دارم". و همانطور فشارم داد. با اینکه  
هنوز چهارسال بیشتر نداشت که طعم جدایی پدر و مادرش را می  
چشید، اما بسیار عاقلانه با قضیه برخورد کرده بود.

— الان می ریم بستنی بخوریم. عمومتی ام حتما بدش نمی آد.

— به چه جورم خوش می آد. ولی مال من باید بیشتر باشه.

درحالی که خنده روی صورتش نشسته و اشک از چشمهاش فشنگش سرازیر است، می گوید: نه، نه! همه مون باید قد هم بگیریم، مگه نه بابا؟

— راس میگه تقی، همه مون قد هم باید بگیریم.

— پس یالا بریم.

راه می افتیم و خودمان را به شیرینی فروشی محبوب مانی می رسانیم. بستنی های آنجا را خیلی دوست دارد. اسمش دانمارکی است. یک قیف تانی بزرگ است که رویش دوجور بستنی و شکلات چیده می شود. نسبتاً گران است ولی خیلی هم خوشمزه است. آن وقت ها مادرش اینجا را پیدا کرده بود. همیشه عاشق بستنی بود. آن روزها که در ایران هم بودیم، بهترین بستنی ها را می خورد. با چه شوقی عصر ها که می خواستم به منزل برگردیم، برایش می گرفتم و می رفتم. یاد آن روزها هنوز هم، شباهی بسیاری به سراغم می آید. آخرین بار که هم دیگر را دیدیم، به من می گفت که برای او هم خاطراتی از گذشته هنوز رویاهایش را قلقلک می دهند.

— بابا، راستی چرا ما از ایران او مدیم؟

درحالی که می رود لیس دیگری به بستنی بزندو ظاهراً زیاد هم در طرح سوال جدی به نظر نمی رسد، پرسیده است.

— برای اینکه، آینده خوبی برای تو بسازیم.

— یعنی چه جوری؟

— یعنی تو بتونی درس بخونی، کسی به ات زور نگه، کسی اذیت نکنه.

— مگه اونجا با بچه ها از اینکارا می کنن؟

— یه جورایی آره. مریضی زیاده. غذای خوب یا پیدا نمیشه یا اگه هس خیلی گرونه. هوا آلوده س و از این چیزهای اینجوری.

— آها پس واسه ایننا او مدیم.

— چطور مگه بابا؟

همانطور که بی تفاوت می پرسد و گوش می کند، می گوید:

– آخه تو اون روز با اون آقاhe صحبت می کردی، می گفتی  
اونجا می کشن، تو معلم بودی، کردنت تو زندون. پاسدارا زدنت،  
فرارکردی، مامان گریه کرد.... از این حرفای دیگه.

– کی گفتم بابا؟ به کی گفتم؟

– همون موقع ها که من بچه بودم، مامان هنوز بود. من و تو و  
اون رفته بودیم یه جایی مث همین جایی که امروز بودیم.  
جا می خورم. نکند پنج سال پیش را می گوید؟ همان وقت که به  
اداره خارجی ها رفته بودیم و علت آمدمان را باید می گفتیم؟  
نقی به همان خوئسردی و بی تفاوتی که مانی خوش را نشان می  
دهد می گوید:

– خب مانی، بابا و مامان به خاطر زورگویی ها و بد رفتاری  
های همونایی اومدن که آینده تورو می خواستن خراب کنن.

– خب عموم، اینام که بابارو می زن....  
و در حالی که بعض گلوبیش را گرفته، ادامه می دهد.

– خب اینام که یه کاری کردن بابا گریه کنه.  
نقی ساكت می شود. او از قضیه هنوز بی خبراست. هنوز فرصت  
نکرده ام داستان را برایش توضیح دهم. مشکل دوتا می شود.

– حالا بابا به این چیزا فکر نکن بستنی تو بخور می خوایم بریم  
همون فوتیال دستی قشنگه رو برات بخرم.

یک دفعه چهره اش غرق در شادی می شود.

– راس میگی؟ همین الان می خری؟

– آره باباجون، بخور زود تر تا بریم.

سوار ماشین می شویم و رفته رفته از مرکز شهر فاصله می  
گیریم. هوانه گرم و نه سرد است، اما همین اش هم اعتباری ندارد.  
هر لحظه ممکن است که یا سرد شود و یا گرم. برای آنها که با اتومبیل  
این طرف و آن طرف می روند چندان فرق نمی کند ولی برای آنها که  
پیاده تردد می کنند، وضع بدی می تواند باشد. گرم و سرد شدن ها  
سرما خوردگی تولید می کند. الان هم فصل سرما خوردگی است؛ آخر  
تابستان، نزدیک پاییز!

کمی که می رویم، به جاده‌ی کمربندی می رسیم. دوطرف سبز

است. گاهی ردی از زردی هم به چشم می خورد. مانی هر وقت توی ماشین می نشیند، آرام و متفکر به دور و برش می نگرد. تا منزل راه زیادی نمانده است. فوتبال دستی مورد علاقه اش هم که از چند وقت پیش سارش را کوک کرده بود، در یکی از فروشگاههای نزدیک منزل موجود است. تقی حرف زیادی نزدی است. منتظر است که داستان را برایش تعریف کنم. بچه‌ی خوبی است. از من چند سال جوانتر است. قبلاً جوشکار بود. آن وقتها که هنوز در ایران کار می کرد. حالا در یکی از شهرهای نزدیک ما مغازه‌ی لباس فروشی باز کرده است. هرچند وقت یک بار می آید اینجا لباس می خرد و برای فروش می برد. اینجا لباس ارزانتر از جا‌های دیگر است. او هنوز مجرد است اما دوستی دارد که چند سال است با هم زندگی می کنند. قصد ازدواج ندارد، ولی بدشان نمی آید که همین طوری بچه‌یی را به فرزند خواندگی از یکی از کشورهای جهان سوم داشته باشد.

— خب مانی خواهر برادرای کوچولوت چطوره ن؟

— ویکتوریا مریض شده!

— چرا؟

— مامانم میگه سینه ش چرک کرده، واسه همینم میگه بهتره که یه مدت پیش بابام باشم که منم مریض نشم.

— خب، اونای دیگه چی؟

— کلودیا و ماریا رو دوس ندارم ولی روپرت خوبه، چون باهم فوتبال بازی می کنه.

— چرا از کلودیا و ماریا خوشت نمی آد؟

— اونا .... اونا همه ش بازی‌های الکی می کنن. همه ش عروسک بازی و از این بازی آ. اصلاً دخترن دیگه. خوشم نمی آد.

— از ویکتوریا خوشت نمی آد؟

— نه، اون کوچولو و با مزه س. اینا بزرگن.

بعد از من می پرسدکه ما با هم چطوریم. سربسته می پرسد.

— ای بد نیس.

— چرا، بدء عموقی. همه ش با هم داد می زنن. اصلاً همه دیگه رو ماج نمی کنن. مامان و توماس هم همین جورن. اصلاً توماس و

کریستین باید با هم زندگی کتن، بابا و مامان با هم.  
هردو با حیرت، حرف هایش را گوش می کنیم. این حیرت را با  
نگاهی کوتاه که به هم می اندازیم، نشان می دهیم.  
— خب حالا رسیدیم. بریم، بریم که فوتبال دستی منتظرته.  
آن جلو تر سمت راست مغازه، محل فروش این جور چیزهاست.  
می دود و فروشنده را صدا می کند. ما همانجا جلو صندوق ایستاده  
ایم. وقتی که در دستش می گیرد، انگار تمام خوشی های دنیا را در  
دست دارد. انگار نه انگار که دردی توی دلش باشد، از مغازه می زند  
بیرون. تا توی ماشین می نشینیم، آن را از توی جلدش در می آورد. تا  
به منزل برسیم یک توپش را گم می کند. البته موقع پیاده شدن دوباره  
پیداش می کنم.  
— سلام.

کریستین، جواب خشکی می دهد و پس از سلام و علیکی با تقدی  
به اتفاق بچه ها می رود. بچه ها از دو شوهر قبلی اش هستند. دو  
دختر هشت و یازده ساله و یک پسر دوازده ساله. من بچه ها را دوست  
دارم و آنها هم از من خوششان می آید. کریستین هم زن بدی نیست،  
فقط با هم خوب کنار نمی آییم، ولی مرا خیلی دوست دارد. به همین  
دلیل هم زود می رنجد. کارما بر عکس است، به جای اینکه من زود رنج  
باشم و او خشک و بی تفاوت، او دوستی مرا چسبیده و من آنقدرها  
که باید شوق ندارم. خاطرات زندگی گذشته، راحتم نمی گذارند. زندگی  
در اینجا، بی حاصلی و بی علاقه ای نسبت به کاری که می کنم، روحیه ام  
را خراب کرده است.

— خب بابا من الان می رم با روبرت بازی کنم.  
— برو بباباجان.

من هم با تقدی به سمت بالکن راه می افتم. بالکن بدی نیست. چند  
تا صندلی راحتی گذاشته ام و بعضی وقتها که سرحال هستم، با بچه  
ها می نشینیم و گپ می زنیم، یا میوه بی، آبجویی، چیزی می خوریم.

— خب قضیه ی امروز چی بود؟  
بالای آسمانی! چوب خدا! توان! چه می دونم تیر غیب، خلاصه  
هرچی بود که اصلا نباید می شد. ولی کلی تکونم داد.

- وقتی داستان را می شنود، اعصابش خرد می شود.  
- شکایت کن از این بیشرفا.
- ای بابا، که چی بشه. اینا که مارو نمی گیرن اونارو ول کتن.  
- د، یعنی چی، همین جوری بگیرن، بزنن، توام بگی بی خیال؟  
- ما اگه خیلی زرنگ بودیم، اونجایی که باید، نمی ذاشتیم بلا سرمنون بیاد. بی خیال بابا.
- کوتاه نمی آید. خون خونش را می خورد. همه اش می خواهد از یک راهی مرا قانع کند که شکایت کنم. ولی برای من موضوع تمام شده است. آن چه نباید می شد، شده است. دیگر کدام حق را باید بگیرم. چه کسی می تواند آن چه بر مانی و من گذشت را صفر صفر کند. اصلاً مگر چیزی برای مانی فراموش می شود. هر دردی را یک روز، بیاد می آورد. هر حادثه یی را به شکلی در خود زنده نگه می دارد. مگر خود من انعکاس بسیاری از دردهای زندگی نیستم. چه شده است، هیچ .
- شروعی، دردی، ادامه یی و یک طوری پایان.
- بابا، بابا، منو روبرت می ریم فوتیال.
- بعد هر دوشان می آیند بغلم می کنند و می روند. کلودیا و ماریا در همین اثنا از در می آیند تو و بعد از اینکه سلام می کنند و مرا می بوسند، به سراغ مادرشان می روند.
- خب، پس بالآخره؟
- گفتم که بی خیالش. حالا رو به چسب. به سلامتی.
- به سلامتی.
- خب از خویت بگو. کاروبار چطوره، عیالت چطوره؟
- درحالی که با بی میلی از بحث قبلی جدا می شود و این حتی در چهره اش، خود را می نمایاند، می گوید:
- همه چیز رو به راس.
- خب، خوبه که آدم این حرفارو بشنوه.
- نرگس چیکار می کنه؟
- او نم با زندگی ش خوب کنار می آد. توماس بعضی وقتها به بد خلقی هایی داره، ولی اهل خونه و زندگیه.
- ولی اینجور که پیداس مانی هنوز تو پیچ جاده س.

– آره خب، اون تنها کسی یه که بیشترین بهارو به خاطر اشتباه من پرداخته.

– هنوزم خودت رو مقصرا می دونی؟

– تا اونجایی که به مانی برمی گرده، همیشه.

– ولی بالاخره، اون بود که رفت....

– من بودم که نتونستم نگه ش دارم.

– من قبول ندارم که یه نفر همه‌ی تقصیرارو دارد.

– به هر حال، حالا باید درستش کرد.

– بالاخره تو یه دبیر بودی. اهل سواد بودی، حalam هستی، می تونی اوضاع رو، رو برآه کنی. تا حalam که تونستی. فقط از من می شنوی باید یه کم بیشتر روش وقت بدزاری. این بچه خیلی حساسه.

– آره، مشغول همین کارم بودم تا حالا. تا اینکه یك دفعه امروز صبح این ضربه‌ی لعنتی پیش اومد.

– حالا اگه خوب به موضوع نگاه کنی، می تونی ازش استفاده ببری. یعنی حتما یك پرده‌ی تازه از ابهام و جوش کنار رفته که برای تو هم می تونه آموزنده باشه، نه؟

– اتفاقا به همین شگفتی روان داشتم فکر می کردم. پنج سال پیش یه چیزی رو تو ذهنش ضبط کرده، امروز بایه تشابه، همه رو می ریزه بیرون.

– روان انسان واقعا که خیلی پیچیده س.

– اگه ما به همین بچه‌ها خوب دقت کنیم و همیشه سعی نکنیم که حرف خودمون رو به اشون تحمیل کنیم، به چیزایی دست پیدا می کنیم که تو خودمون می تونه سازنده باشه.

– آره دیگه، اینو میگن از ساده به پیچیده، از پیچیده به ساده. نگاهی به درخت رو به رو می اندازم بدون اینکه چیزی بگویم، باد تمام اندامش را به رقص در آورده است. درختی نه چندان تناور، اما بلند که هنوز برگهایش سبزآند. آمیزش بادوبرگ، نغمه‌یی در سکوت آشوب زده ی ذهن می سراید. ابری از دور می رسد. برقی می زند. صدایی به گوش می رسد. دربارزمی شود. مانی می آید. روی زانوانم می نشینند. صورتش را به گوشم می چسباندو به آرامی می گوید:

— همه چیز درس میشه بابا، فکرشو نکن.  
ومن به آسمان نگاه می کنم تا باران ببارد. تا دوباره خورشید  
بتابد.



— آره رفیق، اینم حکایت زندگی به من.

چهره اش چنان تغییری نکرده است. گوش اش کمی سرخ شده ولی آهنگ صدایش همانطور که شروع کرده بود، به پایان رسیده است. سرش را به سمت دریا می چرخاند. اما تصویر صورتش، آن صورت استخوانی و سفید، که گونه ها با تلاش، خود را متمایل به خارج کرده اند، هنوز جلو چشم ام مانده است. آهنگ بعضی از کلماتش که به سرعت ذهن ام را تصرف کرده بودند، راحتمنمی گذاشتند. در همین حال صدای چندمرغ دریایی که رو به روی مان روی موج های کناره‌ی بندر می لغزنده، حواس مرابه خودشان جلب می‌کنند. کناره‌ی راست آنها، کمی جلوتر دو تا قایق موتوری به فاصله‌ی چند متر از یکدیگر، به میله‌ی بسته شده اند.

— اون مرغه رو می بینی؟

— آره، دارم می بینم بشون.

— نه، منظورم، درست اون دست راستیس!

نگاهم را در جهت اشاره‌ی انگشت اش، دقیق می‌کنم. بعد به آرامی می‌گوییم:

— آها، حالا بهتر می‌بینم.

— چی می‌بینی؟

— داره نوک شو تو آب فرو می‌کنه که یه چیزی گیرش بیاد.

— بهتر نگاه کن! چی داره می‌خوره؟

عینکم را جابه‌جا می‌کنم. فاصله برایم کمی زیاد است، به خصوص وقتی که هوامه آلود می‌شود، دید چشم ام ضعیف‌تر می‌شود. اما لحن صدایش حالی ام می‌کند که نظر خاصی دارد. پس باید تمام تمرکزم را بگذارم روی چشم هایم.

— به نظرم.... به نظرم داره یه چیزی مثه.... مثه یه حیوانه مرده یا شایدم.... صبرکن.... آره... داره یه مرغ دریابی رو تک می‌زننه.

— می‌دونی یعنی چی؟

— خب.... گشته شه دیگه....

— می‌دونم. ولی می‌خواهم بگم که برآش هیچ فرقی نمی‌کنه. مرده باشه یا زنده، گیاه باشه یا گوشت، از جنس خودش باشه یانه.

— خب؟

— حالا می‌بینی که، برای موجود زنده، بحث فقط بحث سیرشدن!

— البته اون حرفهایی که زدی و برای منم قابل تعمق هستن، ربطی به این موضوع ندارن.

— مطمئنی؟

چشمهاش را تو چشمانم می‌نشاند. موهای یک دست سفیدش، در مه گم می‌شوند. منظره‌ی پشت صورتش یک مرتبه بزرگ‌تر جلوه می‌کند. هجوم مرغهای بیشتر، سر و صدای برخورد بال و پرهایشان با آب و جیغ و دادهای بلندشان، ترسی در دلم ایجاد می‌کنند. چشمهاش را از نگاهش بر می‌کنم. به بهانه‌ی اینکه می‌خواهم عینکم را تمیز کنم، سرم را به راست می‌چرخانم و همانطور که عینک را در دست دارم، می‌گوییم:

– گفتم که، مسائل اجتماعی رو نمی شه با ضرورت های طبیعت،  
یکی گرفت.

– پس چرا، یه دفعه ترس دل تو گرفت؟  
جا می خورم. بی اختیار برمی گردیم که نگاهش کنم. به مرغ ها  
خیره شده است. بعد انگار که حرکات مرا زیر نظر دارد، می گوید:

– ترس اگه به جا باشه، تازه فایده ام داره!.....  
بعد حرفش را قطع می کند، پشت به من می کند و بطرف قایق ها  
راه می افتد. هنوز چند قدم دور نشده است که می ایستد، برمی گردد  
و قاطع می گوید:  
– اما اگه به جا باشه!

بعد دور می شود؛ دورتر، تا اینکه دیگر نمی بینم اش. مه همه جا  
را گرفته است. جای شکرش باقی است که ماشین سواری ندارم، رگرننه  
با این چشم ها مصیبتی داشتم. اینجا ها هم وقتی هوا مه آلود می  
شود، حالا حالاها باقی می ماند. صدای سوت کشتی، کوروش را به  
یادم می آورد. باید بروم دنبالش. همیشه وقتی که صدای سوت کشتی  
را می شنود، می گوید: "بابا یافت باشه بعدا یه دونه از اینابرام  
بخری!" بجهه بیچاره. تا کی باید اینهمه رنج را تحمل کند، نمی دانم.  
دکترها هرچند وقت یک بار، پاهایش را زیر تبع جراحی می برند، بلکه  
بدتر از این نشود، ولی خوب شدن در کارنیست، حتی نه در رویای مادیگر.

– پس چرا دیر او مدی؟

– رفته بودم پیش همون دوستم.

– هنوز زنده سن؟

– آره بابا جون! فقط خسته بود، نمی تونست بیاد اینجا.

– اون همیشه خسته سن.

– نه باباجون، خسته نیس، به چیزای دیگه بی فکر می کنه.

– خیله خب، پس بگو ماشین بیاد.

کوروش مادرزادی فلچ و ناقص به دنیا آمده است. آن وقتها اصلا  
کسی فکر نمی کرد که این بجهه زنده بماند. اول کار خیلی سخت بود.  
واژه چقدرتناتوان است. محبوبه که خودش همیشه موردتوجه و علاقه‌ی  
خانواده اش بود، باید تمام وقت مفیدش را صرف کوروش می کرد. به

این ترتیب فصل تازه‌ای از زندگی اش رقم می‌خورد. بعضی‌هارو ابطشان را با ما کم تر کرده بودند. ترجیح می‌دادند، بچه هایشان کمتر با کوروش رو به رو شوند. بعضی وقت‌ها بچه‌ها رو به روی ما به کوروش طعنه می‌زندند که محبوبه را آتش می‌زد و به پدر و مادر انشان متلک می‌گفت، بعضی وقت‌ها هم دل سوزی بزرگترها، مشکل ایجاد می‌کرد. کوروش هنوز شش سال نداشت که به اصرار محبوبه، ایران را ترک کردیم. می‌گفت:

— مهدی، ول کن، تورو خدا ول کن، بلند شو بریم یه کشور اروپایی، مثل هزارون ایرانی یه دیگه تقاضای پناهندگی بدیم و از شراین مملکت و دور وری هامون راحت شیم.

برای من اصلاً ساده نبود. من قبلًا اینجا‌ها را گشته بویم، می‌دانستم که چنگی به دل نمی‌زند. می‌دانستم که مردم ما خیلی قابل تحمل تر از اینها هستند. آن هم فقط به خاطر اینکه، زبان و فرهنگ هم را بهتر می‌شناسیم. ولی از آن طرف فشار ملا‌ها و از این طرف فشار محبوبه — یکی ناحق، یکی برحق — این تصمیم را به من تحمیل کردند. اما حالا که ده سال از آن وقت می‌گذرد و اوضاع و احوال این بچه‌ی بیچاره را می‌بینم، فکر می‌کنم، درست ترین تصمیم را گرفته ام. حداقل قضیه این است که کوروش را با ماشین به مدرسه می‌آورند و دوباره به خانه بر می‌گردانند. وسایل درمانی و رفاهی او فراهم است، محبوبه زیر فشار ارتباطات نیست و از دل سوزی‌های توخالی هم خبری نیست.

— خب امروز چی یاد گرفتی پسرم؟  
درحالی که صورتش را سفت می‌کند که کلمه را ادا نتواند بکند، می‌گوید:

— امروز، یه آقا‌هه او مد تو آب منو خندوند.

— چی‌کار کردی‌با؟

— گفت.... گفت که اون یه ماهی یه، از پایین می‌خواه منو قلقلک بدە.

— خب پس خنديدی؟  
— آره.... ولی نه زیاد!

- چرا پسرم؟

- چون بعدا، پاهامو تكون داد تا شنا کنم دیگه!

- آها واسه این.

مادرم می گفت که اشکال از خانواده‌ی پدری من است. می گفت که یکی از عموهای پدرم هم همینطور به دنیا آمده بود. هنوز خیلی کوچک بود که مرد. سر این جریان، تمام خانواده‌ی ما زیر رهو شده بود. هزار جور جنگ و جدل پیش آمده بود. همه دنبال تقسیر و تقسیرکار می گشتند. اگر نه آشکارا، ولی هرکس در ذهن خودش سراغ از گناهی و گناهکاری می گرفت. پسر عمو جلال که با چهارمین همسرش زندگی می کرد، می گفت: "بین مهدی جون، بی خود میکنه هرکی اشکالو گردن ما میتدازه. چهارتا زن گرفتم، یه دوچینم بچه دارم، همه شون سالمه ن". دست کم خودش اینطور خیال می کرد. هرچند که همه شان از نظر جسمی سالم بودند.

- خب حالا بیا این یکی چوب دستی تم بگیر، تا من برم اون طرف.

از ماشین فاصله گرفته ایم و می رویم که به در حیاط که دو متر بیشتر با ما فاصله ندارد، برسیم.

- بابا، اون بچه رو ببین، از من تند تر نیس، نه؟  
نگاهم روی دوچرخه‌ی پسر بچه‌ی پنج ساله‌یی که از جلو پیاده رو می گذرد، می نشینند.

- معلومه که تند تر نیس!

بعد کشان کشان می برمش تو. بعضی وقتها که پایش را خوب تکان می دهد، بدون چوب دستی می رود. حتی در شرایط خوب، می تواند بدو. اما حالا مدتی است که دوباره پاهایش بدتر شده اند. باید کمکش کرد. در هر کاری، حتی تمیز کردنش هم با من و مادرش است. هفته‌یی دوسره روز من همه‌ی کارهایش را انجام می دهم، هفته‌یی دوسره روز او؛ باقی را هم به اتفاق.

اوایل سر هر اشکالی سر هم داد می زدیم. به خصوص آن وقت‌ها که درد غربت هم مزید بر علت شده بود. گاهی وقت‌ها که قیافه‌ی معصوم و وحشت زده‌ی کوروش، در همان گیرودار مشاجره، توجه مان

را به خود جلب می کرد، بی اختیار غرق در شرم و پشیمانی می شدیم. راستش این بود که خودمان هم سعی کردیم اشکال حضور اورا به گردن یک دیگر بی اندازیم. اصلاً از همدیگر بدمان می آمد. اما هردو مان عاشق کوروش بودیم. آنقدر که به مرور زمان و به تلخی پذیرفتیم که ما مسؤولیم.

— بابا توالت بزرگ دارم.

— بريم، پسرم.

— حالا بیبا اول اینتاو در بیار.

لباس هایش را در می آورم و می برمش. دکتر می گوید که بعد از این جراحی که احتمالاً آخرین جراحی هم باید باشد، امید این می رود که با شنا و ماساژ های مداوم، بعد از یک سال، ماهیچه ها بهتر عمل کنند. ولی این جمله را هشت سال پیش هم گفته بود. از آن وقت شش بار جراحی شده است. هنوز هشت سالش نشده بود که وقتی بالای سرش ایستاده بویم و هنوز کاملاً به هوش نبود، گفت: "بابا، چرا پام درد می کنه؟ منو از اینجا ببر". بعد هم زد زیر گریه، آن هم گریه بی که حتی تا آخر اورا یاری نمی کرد. آرزو می کرد که یک روز بتواند با خیال راحت و مثل یک بچه می عادی گریه کند. گریه های مقطع! به خوبی می گفتم، آخر این بچه حق ندارد که دریش راهم با حق هق گریه بیرون ببریزد؟ آخر این چه زندگی است که می کند، کاشکی می توانستم بکشم اش. کاش می توانستم راحت اش کنم. محبوبه می گفت که آخر من چطور می توانم فکرش راهم از سرم عبور دهم؟ اما بعد ها از ذهن خودش هم عبور کرده بود. آن هم نه یکبار.

— مامان رفته کار؟

— آره عزیزم.

— همون جا؟

— نه یه جای دیگه.

— بهتره؟

— آره، حتما!

— بعد ماشین می خره؟

- معلومه که می خره.
- از اون قرمزا؟
- بله، از اون قرمزا.
- تموم شد، تمیز کن.

از همان زمانی که آمده ایم، زیر پوشش اداره‌ی رفاه اجتماعی هستیم. وضعیت کوروش، دست و بال مارا از بعضی جهات بازگذاشته است. بعضی کمک‌های ویژه هم در کار است. از نظر مالی مشکل خاصی نداریم. آنچه نیاز است، تغذیه‌ی روحی و فکری است. ما احتیاج به شغل مورد علاقه مان داریم؛ هم من هم محبوبه. خبری نیست. او که اصلاً فرست نکرده است در رشته‌ی مورد علاقه اش به تحصیل مشغول شود، من هم آنقدر که باید زبان یاد نگرفته ام که کارم را ادامه بتوانم بدهم. با این حال مدتی است که محبوبه هفت‌ی دو روز به مطب دندان پزشکی یکی از دوستان غیر ایرانی می‌رود، تا صرف نظر از مزد مختصری که می‌گیرد، خودش را به علاقه اش نزدیک تر کند. علاقه‌ی بی که هنوز در او می‌جوشد اما موقعیت ادامه‌ی تحصیل با چهل و پنج سال سن برای او دشوار است.

کلید در قفل می‌چرخد.

- مامان اومد!
- ا، چی شد، زود اومدی؟
- قیافه اش پکر است.

- همین جوری.

دیگر چیزی نمی‌پرسم.

- مامان، خردی؟

- چی رو پرسم؟

ماشیتو.

- هنوز نه.

- همه ش میگه هنوز نه. مامان بد.

پالتواش را جلو در آویزان می‌کند و در حالی که معلوم است، دارد به زور، خنده‌ی روی صورتش می‌نشاند، بطرف کوروش می‌آید. سرراه، گونه‌ی مرا می‌پوسد و رد می‌شود.

– خب، خوشگل من. مامان همیشه بده، نه؟

– آره. ماشین نمی خری؟

– می خرم.

– نمی خری!

بغل اش می کند. چند تاماج از سروصورتش می گیرد و می رود که بقیه ای کارهایش را ردیف کند. کوروش هم به تماشای کارتون مورد علاقه اش می نشیند. همه ای کارتون ها را دوست دارد، اما از همه بیشتر از باگزبانی خوش اش می آید. من هم برایش این کارتونها را ضبط کرده ام و هر روز می گذارم که نگاه کند.

– چیه، پکری؟

در حالی که سعی می کند به آرامی جواب بدهد، اما معلوم است که قضیه یی بشدت رنج اش می دهد، می گوید:

– هیچی، یه آقای ایرانی امروز رفت تو اعصابم.

– چطوه؟

– هیچی، از همین حرفای معمول و ادعاهای الکی.

– بگو مگو کردین؟

– نه بابا، اگه بگو مگو می کریم که دلم نمی سوخت.

– خب؟

– آقا تا فهمید من ایرانی ام، شروع کرد به سوال و جواب و نمی دونم از خودش تعریف کردن و این حرفها. تا رسید به یه مثال آوردن.... خواس مثلا یه نمونه بیاره از یه خونواده ای ایروانی، به قول خودش می خواس تعریف کنه....

– خب چی بود؟

– مابودیم.

– نفهمیدم، مگه تو می شناختی ش.

– نه اون مارو می شناخت، نه ما اونو.

– پس چطوه ازمان مثال....

– دست چندم داشت تعریف می کرد.

– خب حالا چی می گفت؟

– هیچی، بقول خودش می خواست از رشادت و استقامت و عزم

جزم ایرانی جماعت صحبت کنه.

- خب، بعد....

- هیچی دیگه. بچه ی ماروچلاق عقب موئده یی که هر لحظه مرگش جلو چشم ماست، کرد. ماروهم بیچاره هایی که دست مون به جایی بند نیس و مجبوریم اینجا بمونیم و بچه رو ترو خشک کنیم، تا نفسش بپره.

با این جمله، بعض اش می ترکد. به خودم می فشارمش.

- آروم باش. عیب نداره. تو که دیگه این چیزا برات حل شده س. درحالی که اشک از گونه هایش سرازیر شده اند و هنوز گریه می کند، با خشمی که فرو می خوردش و تنها آخرش را بیرون می ریزد، می گوید:

- کجاش حل شده؟ من دردم این نیس که اون مزخرف می گه. دردم اینه که راس می گه. راس می گه! آخه ما چرا محکوم به این زندگی شدیم؟ کوروش بیچاره چرا باید اینقدر تو زندگیش رنج بکشه؟ چرا باید عادی ترین چیزارو اون بیچاره با این همه درد بدست بیاره؟ چرا دوست و آشنا مارو به دیده می ترحم می بینن؟

آتش می گیرم. تبسمی روی صورتم می کارم و به آرامی نشان محبوبه می دهم. دوباره ساكت می شود و در آغوش من می گرید.

- می دونم. می دونم عزیزم. چی کار کنیم دیگه؟ دست مون کوتاس، از همه جا کوتاس.

چه می توانم بگویم. تا به حال همه چیز را هزار بار، میلیون بار به هم گفته ایم. به دیگران گفته ایم. آنها به ما گفته اند. این همه گفته می شود، که اصلی بر باور بنشیند، که یعنی همین است و کاری اش نمی شود کرد. این اصل را هنوز نپذیرفته ایم و شاید هرگز هم نپذیریم و به همین دلیل تا عمر باقی است، با درد زندگی می کنیم. دردی که از نایاوری است و نه باور حادثه.

- مامان.... بابا.... مامان.

- او مدیم پسرم.

- هردوتا.

- او مدیم باباجان.

روی صندلی همیشگی اش ننشسته، از جایش بلند شده و روی مبل کنار تلویزیون نشسته است.

– چرا اونجا نشستی پسرم؟

– کار دارم. شما دو تا بشینین بغل هم، اونجا.

– چرا باباجان؟

– گفتم بشینین!

– چشم قربان، شما ناراحت نشین.

هردو کنارهم می نشینیم و نگاهش می کنیم. درحالی که صورتش این طرف و آن طرف می شود و سعی می کند، چیزی بگوید، از کنارمبل، دستش را بالا می آورد و می گوید:

– من می خوام با این از شما عکس بگیرم.

درحالی که هردو با تعجب نگاهش می کنیم، مادرش می پرسد:

– چرا پسرم، چی شده مگه؟

– می خوام اگه مردین، عکس تون باشه.

محبوبه می دود طرفش و بغل اش می کند. من به سمت آشپزخانه می روم که خویم را از دید او پنهان کنم. چشمانم پراز اشک می شوند. بچه ای بیچاره تا کجاها می ترسد. تا کجاها درد می کشد. سریع خویم را به اتاق می رسانم. چشم های قهوه بی از حدقه بیرون زده اش، تر شده اند. هنوز در آغوش محبوبه است. وقتی مرا می بیند، صورتش می شکفت.

– خب محبوبه، بیا بشینین که عکس مونو بگیره. فکر خوبیه. چون همیشه اونایی که سن و سالشون بیشتره، زودتر می میرن. کوروش ام باید عکس مارو داشته باشه. اون عکسی رو که خودش انداخته.

– آره، باید به بچه های خوشگله شم نشون بدی.

– معلومه که نشون میدم. تازه به اون که مثل منه می گم یه روز خوب میشه، منم مثل اون بودم.

بغض مان رابه تلخی می خوریم و می نشینیم. برای یک لحظه از پشت پنجره که بخار پوشانده اش، چشم ام به کبوتری سفید می افتد که بی اختیار مرغ دریایی را در ذهنم تداعی می کند. چهره بی استخوانی

از روی شیشه، آب می شود و به طرف پایین سرازیر می شود. بر قی  
چشم ام را می زند و صدای خسته بی می گوید:  
- "تموم شد!"



- بلند نمی‌شم. حرف حسابت چیه!
- بابا جون من مسخره بازی درنیار، بنده خدا چشم به راهه.
- می‌خوام صد ساله دیگه نباشه. به من چه که اون چشمش.... خب می‌خواس....
- آخه بابا ما بشريم. باید یه گذشتی، عاطفه یی، آخه یه چیزی  
نسبت به هم داشته باشیم.
- ما بشريم، بله! باید عاطفه داشته باشیم، بله! ولی نباس به  
خریت هم دیگه میدون بدیم.
- ببین هرچی باشه، اون یه عمری سینه شوواسه مردم چاک داده.
- خب می‌خواس نده. تازه کدوم مردم؟ همونایی که خودشونو  
واسه چند تاملای جنایتکاریاره پوره می‌کردن، حalam جنب نمی‌خورن؟!
- نمیای؟ خیله خب بابا، چرا شعار میدی!
- از جایم بلند می‌شوم، در را محکم پشت سرم می‌بنم و از خانه می-

بوی گند کوچه، مثل همیشه، نفسم را بند می‌آورد. تاسرکوچه، پانزده متري می‌شود. با سرعت خویم را به آن جا می‌رسانم. وقتی نفسم کمی جا می‌آید، یاد غلام می‌افتم. بیچاره عمری به خاطر آزادی و ساعت مریم، جنگیده و هیچی تو زندگی اش ندارد. حالا هم چشمهاش کور شده اند و افتاده است گوشه‌ی بیمارستان. دکترها جوابش کرده اند. بعد از چند بار برو و بیا، به اش گفته اند که عمل جراحی فایده‌ی ندارد، چون که هردو عنبه‌ی چشمهاش از کار افتاده اند. جوان بسیار متین و برازنه‌ی است. همین جا با هم آشنا شده‌ایم. حدود هشت سال پیش. من تازه به اینجا آمده بودم. یک روز که دنبال ناهار ارزان می‌گشتم، بچه‌ها ناهار خوری داشگاه را نشانم دادند. به آنجا که رسیدم، دیدم گروه‌های مختلف سیاسی بساط کتاب و نشریه پهن کرده اند، با شوق خویم را به آنها رساندم. همه شان را با دقت و رانداز کردم. در همین اثنا غلام شروع کرد با من حرف زدن. از سازمانش گفت و سعی کرد که مرا در جریان آخرین اخبار بگذارد. برخورد دوستانه و گرمش را پستیدم. من هم از خویم گفتم. از کارهایی که کرده بودم، از آمدنم و از سرگردانی نسبی ام در این شهر. همان روز او به من اطمینان داد که دنبال کارهایم را می‌گیرد. راستی هم که تمام کارهای مرا خویش ردیف کرد، بدون هیچ چشم داشتی. گذشت زمان، رابطه‌ی دوستانه تر را بین ما بوجود می‌آورد، تا آنجا که باهم، هم خانه شدیم. تازه آن وقت بود که من فهمیدم این غلام چه بچه‌ی شریف و مریم دوستی است. راستش من باور نمی‌شد. آخر مگر می‌شد که آدمی اینطور بی‌غرض به دیگران خدمت کند؟

یک روز که حسابی پکر بوم و از زور درد به الکل زده بودم، دوستانه جلو آمد، کنارم نشست و به مهربانی در گوشم گفت: "دوای درد، بی عملی و بی حالی نیست!" من که سوزن اگر به ام می‌زدی، خونم در نمی‌آمد، به اش گفتم: "تو برو به کارای خیرت برس، مارم بذار تو گند زندگی خودمون بپوسیم". از کنارم آرام بلند شد و رفت. اصلاً حوصله‌ی هیچکس را نداشتیم. زندگی برايم بزرگترین دردی بود

که درمانش فقط خودکشی بود. تصمیم ام را گرفتم و بلند شدم. رفتم، آنقدر که یک دفعه دیدم روی پل قرار گرفته ام. در بین راه بطری را خالی کرده بودم. تا آن موقع ظاهرا یک بطر و نیم و دکارتی معده‌ی خالی ام سرازیر کرده بودم. هواتاریک بود. بادخنکی صورتم را قلق‌لک می‌داد. همه چیز، وقتی که ایستادم، شروع کرد دور سرم چرخیدن. چراغ‌ها توی آب می‌افتدند و در می‌آمدند. کشتی‌ها سر از خشکی در آورده بودند. زیر پایم آبی سیاه، آغوش گشوده بود که یک بار برای همیشه مرا از شرایین خبرهای کثیف راحت کند. "چه بهشتی است این رویخانه!" دستم را گذاشتم روی میله، سرم را خم کردم به پایین. زیر پایم خالی شد، دستم را به سمت آزادی رها کردم.

— نه، نمی‌ذارم.... نمی‌ذارم.....

دردی سنتگین، از پشت سر نفسم را بردیم. به جای آب، آسمان را می‌دیدم. و صورتی که انگار داشت مرا نگاه می‌کرد.  
— من.... آز.... اد.... می.....

خیلی راه رفتم. خانه شان هنوز همانطور مثل قدیم ها بود. همان کوچه‌ی قدیمی ای که توش با هم آشنا شده بودیم. در را بازکردم و تو رفتم. هرگز از این جسارت‌ها نداشتیم. از پدرش می‌ترسیدم. معلم خودمان بود. با اینکه بعضی وقت‌ها باهم شوخی می‌کرد، ولی می‌ترسیدم که بفهمد من و دخترش با هم دوستیم. مادر و پدرش داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند. هردوشان هم لخت نشسته بودند. خجالت کشیدم و زود از جلوشان گذشتیم. انگار یک طوری مرا نمی‌دیدند. در اتفاقش را باز کردم و تو رفتم. نبود. روی صندلی جلو میزش نشستم. روی میزش پر از عکسهای پاره شده بود. عکسها تار بودند. دیدم در باز شد. پونه خودش بود. با قیافه‌ی عصبانی به طرف آمد. داد و بی دادراء انداخت که چرا دیر آمد. بعد لباسهایش را در آوردی رفت توی تخت. همین که ملافه را کنار زد، دیدم جمال همان گوشه رو به دیوار لخت لخت خوابیده است. پونه دیگر بدون اینکه به من توجهی داشته باشد، از پشت، دستش را انداخت دور کمر او و شروع کرد به بوسیدن شانه‌های او. از اتاق آمد بیرون. پدر بزرگم با همان کمر خم شده و صورتی نتراشیده، دستم را گرفت و مرا به اتاق

دیگری برد. مادرم بدون اینکه حرفی بزنده، یک ظرف جلو دستم گذاشت و گفت: "گوشت نداشتم پسرم!" پیش خودم فکر کردم که حتما پدر بزرگ گوشت ها را خورده. ولی او که انگار مرده بود. مگر همو نبود که چند وقت پیش جلو تلویزیون قلبش ایستاد. بعد از جا بلند می شوم و خودم را به یخچال می رسانم. خیلی تشنه ام شده است. بطری آب را تا ته سر می کشم. یک بطری دیگر. بعد صدای گریه می شنوم. از پله ها بالا می روم. باز هم می روم. از پشت پنجره است. به سمت آن می روم. ولی آنجا که باغ است. سبزسیز. چقدر قشنگ. از همانجا می پرم پایین. چه گلهایی! چطور من این باغ را قبلاندیده بودم؟ ها، اینجا شبیه منزل عموجان رسول خودمان است. بعد حمید پسرعمو جان را می بینم که دارد روزنامه هایش را زیر زمین چال می کند. بدیخت هنوز هم دنبال این حرفه است. یک دفعه چند تا پاسدار از پشت درختها می پرند بیرون. فحش اش می دهند. از او می خواهند که زانو بزنده. نمی زند. جلو درخت نگه اش می دارند. گلن گدن هارا می کشند. من همان گوشه قایم می شوم. حمید فحش می دهد. آنها می خنندند. یک دفعه همه جا پر از صدای شلیک می شود. می ترسم. فرار می کنم. قدم هایم انگار کند شده اند. درست مثل خواب. ای کاش همه می اینهای خواب می بود. هرچه زور می زنم نمی توانم بدم. گریه ام می گیرد. نمی توانم داد بزنم. زور می زنم. باید داد بزنم. باید داد بزنم.

— نه.... نه....

احساس می کنم که کسی دارد صدایم می کند. صدا آشناست. انگار کسی دارد نگاهم می کند. نگاهی مهربان است. چشم.... چشمهای او به من خیره شده اند. من کجا هستم؟ تصویرهایی از جلو چشم ام رژه می روند.

— سپهر! سپهر! چطوری؟ خوبی؟

دور و برم همه جا سفید است. انگار دارم خواب می بینم. بدنم شل و بی حس است. حالا یک نفر دارد با من حرف می زند. چیزی نمی فهمم. انگار به یک زبان دیگر است. حتما دارم خواب می بینم. چشم ام را دوباره می بندم. انگار که باید یک جوری از خواب بپرم. پدر بزرگ اخم کرده است. مادر بزرگ دارد رختهای بچه ها را

می شوید. من هم حالم از این انقلاب فرهنگی بشدت گرفته است. یعنی دانشگاه بی دانشگاه. خب حالا چه بکنم؟ برنامه هایم با پونه هم به هم می خورند. قرار ما این بود که بعد از درس با هم ازدواج کنیم. حالا که درس نیمه کاره مانده چه بکنیم. همه چیزمان نصفه نیمه مانده است.

- صد دفعه گفتم که دنبال نون و آب باس رفت.

- آخه دایی جان بازار و بسازبفروشی و این حرفاکه زندگی نیس!

- زندگی نیس؟! برو ببین او نایی که نصف توام شعور و معلومات ندارن، چه بینزایی زیر پاشونه.

- نمی گم که ندارن. می گم این کارا هیچ سازندگی و محصول مفیدی تو زندگی ندارن.

- سپهر جان! پسرم! عقلتو کار بنداز! دنیا دنیای پوله. تو هنوز جوونی، حرف منو گوش کن. درسو ولش کن، بیا پیش خودم. دو سال بعد، ده تا دختر و چه میدونم زن و این حرفارو می خری و می فروشی. مادرم بشقاب پرگوشتی را جلو دستم می گذارد و می رود. راه می افتم طرف منزل پونه. انگار این صحنه قبلا هم برایم تکرار شده است. همان کوچه‌ی قدیمی، همان در و همان آدمها که همیشه می بینم شان. ولی انگار ما دیگر اینجا زندگی نمی کنیم. هوا ابری شده است. ابرهای سیاه نوید باران را می دهند. اینجا هوا خیلی گرم است. باران یعنی نعمت. ا، انگار نعمت هم دارد از رو برو می آید. چقدر ما با هم خوش بودیم. نعمت همیشه مسخره بازی در می آورد. چه حرفاهای بامزه بی که نمی زد، به طرفش می روم. نعمت به سمت چپ می پیچد. از توى کوچه بی تو در تو رد می شود.

اما اینجا که کوچه بی نبود. ا، اینجا که نزدیک خانه‌ی رحیم ایناست. رحیم بیچاره، چند بار از سربازی در رفته بود. آخرش گرفتندش و به زور برداشت. بعد هم در یک جنگ الکی و مسخره کشته شد. جنگی که به قول عزت خانم، مادر خدا بیامرز رحیم خدا بیامرز "ما بدیختا فقط گوسفنداشیم". مادرم یک دفعه در اتاق را باز می کند و با یک دسته اسکناس هزار تومانی داخل می شود. به طرف می آید و در حالی که موهاش بلند و یک سر، سفید شده اند می گوید: "بیا

پسرم، خواهerto فروختیم، این پولارو بگیر و به حساب صد امام بریز!"  
پول را می گیرم و راه می افتم. چه پولهای نو و بوداری. پول ها بموی  
عطر می دهند. سر خیابان آقای طالعی دارد با سکش بازی می کند. ا،  
مگر اینجا هم سگ چرانی آزاد شده؟ ولی راستی من اینجا چکار می  
کنم؟ من که از ایران رفته بودم. کی دوباره برگشتم؟ چطوری؟ من که  
پاسپورت ندارم. حالا چطوری دوباره برگرم؟

خب حالا که اینجا هستم، باید به سراغ همه‌ی بروم بجهه‌ها بروم.  
همه‌ی آنهایی که هنوز زنده‌اند. باید زودتر از همه‌بروم سراغ پونه.  
پونه؟ ولی پونه که.... پونه که ازدواج کرده. ا، ازدواج کرده؟ پس  
قول و قراره‌امان چه شد؟ حالا من به چه امیدی زندگی کنم؟ آن از  
انقلاب و امید به رسیدن به آزادی، آن هم از ادامه‌ی تحصیل و عشق  
به درس، این هم عشقی که لا به لای هر دوی آنها می‌گشت و مرا  
روی پانگه می‌داشت. کاشکی می‌مردم و این روز‌ها را نمی‌دیدم.  
مردن؟ ا، انگار من..... انگار می‌خواستم خویم را... خویم را به  
رویخانه بی‌اندازم؟

— سپهر.... سپهر جان.

صورتی خندان و مهربان بالای سرم است.

— چطوری داداش؟

صدای غلام را به سرعت می‌شناسم. روی تخت دراز کشیده‌ام.

همه چیز برایم گنگ است.

— من اینجا چیکار می‌کنم غلام؟

— یافت نمی‌آد؟

— یه چیزایی‌ش چرا.

— هیچی دیگه، من نداشتم بپری؟

— تو کجا بودی، تو که رفته بودی؟

— خب دیگه، برگشتم دوباره.

درحالی که احساس می‌کنم کمی ضعیف شده‌ام، می‌پرسم:

— چرا من اینجوری بی‌حس و حالم؟

— تو الان سه هفته س بیهوش هستی، منظور اینه که بودی. یه

بار به هوش او مدی، او نم بعد از دوهفته، دوباره رفتی تا مروز که بازم

یه هفته یی ازش می‌گذره.

- نمی دونم باید ازت تشکر کنم، یا فحشت بدم؟

- هرکدومشو که دلت می خواهد.

حالا این من هستم که بسراخ او می روم. به سراخ کسی که زندگی مرا نجات داده است. به سراخ کسی که هیچ چیز در زندگی اش ندارد. حالا تازه امثال این تهمینه هم که روزی با او در یک سازمان و مسیرگام بر می داشتند، قبولش ندارند و کاراو و امثال او را خربت می دانند. برای من همین بس که او یک انسان است و من حاضرم هر کاری برای او و امثال او بکنم. حالا هر فکر سیاسی یی که می خواهند داشته باشند. ملاک من انسانیت و درستی آدمهاست. آن روزها به او می گفتم که من اهل کار تشکیلاتی کردن نیستم. به من می گفت که بالاخره کسی که خودش را طرفدار یک ایدئولوژی می دارد باید ابزار رسیدن به آن جهان بینی را هم داشته باشد. آن ابزار هم از طریق حزب یا سازمان، قابل دسترسی است. می گفت که آدم حتی اگر این یا آن حزب را هم قبول ندارد باید تلاش کند که بهترش را دست و پا کند. کار و تلاش تشکیلاتی تنها شاخص اعتقاد فرد به چیزی است که بیان می کند. من قبول می کردم که راست می گوید، ولی نمی خواستم اعتراف کنم اهل مبارزه نیستم. بلنم می خواست پشت همان نقاب بمانم. جلو خارجی ها بدم از مبارزه و از این مسائل بزنم، بهتر است تا بی خیال بنتظر برسم. ولی جلو ایرانی ها از حزب و سازمانی نمی توانستم پشتیبانی کنم، چرا که لازمه اش عمل بود، که نمی خواستم بکنم و خودم را نچار دریسز کنم. خلاصه ی کلام، همین طوری حرفي مخالف ملاها بودن، بی خطرتر است. او سرزنشم می کرد. حاصل این سرزنش ها، جدایی ما از هم بود. بعد هم که من رفتم دنبال کارگری و ادامه ی زندگی نسبتاً مرفة. حالا هم که سر کارگر یکی از قسمتهای کارخانه ی ماشین سازی این منطقه هستم. با تهمینه زندگی می کنم و به هرحال، راضی ام. حداقل قضیه اینست که روی پای خودم هستم و نان شرافتمدانه می خورم.

- سلام غلام.

سرش را که به سمت پنجره برگشته است به طرف من می چرخاند.

چشمها یش سفید شده اند. لاغر تر شده است. موها یش تقریباً نصف شده اند.

— به! به! صدای آشنا می شنوم.

گوش هایم سرخ می شوند. انتظار شنیدن طعنه بی را داشتم.

— خیلی مخلص غلام جان.

— هنوزم همون سپهر. با همون صدای گرم.

— تو این همه سال، هیچ صدایی به گرمی صدای تو نبوده.

— ای بابا. حضور تو و آدمایی مثل توهه که به من دل گرمی می ده، حالا شاید یه گوشه ش تو صدام خودشو نشون بده.  
اتاق او سه تخته است. رو به روی او، پیرمردی روی تخت دراز کشیده و پشت سر من به موازات تخت غلام هم تخت دیگری است که خالی مانده.

— می بینی چه هوای خوبی شده امروز؟

— آره، هفت — هشت روزی بود که یه ریز می بارید.

— اونم چه بارونی. یادته چند سال پیش چقدر با هم زیر بارون وای می سادیم و بحث می کردیم.

— آره، اون موقع ها اعصابتو خورد می کردیم . خیال می کردیم می دونم. همه چی رو به هم می بافتم که تورو قانع کنم.

— نه بابا، این جوری هام نبود. همه چی رو می دونستی، فقط پس و پیش بودن.

— آره پس و پیش شونم اونقدر بود که به جای این که با یارو سلام علیک کنم بعد در دیوبگم، با همون کلمه ای اول طرف رو رم می دادم.

— خب، این نشون می ده که الان پخته شدی.

— و اسه آینده چه نقشه بی داری؟

— منظوره ت اینه که با کوری چیکار می کنم؟

سکوت می کنم. هنوز هم همانطور نرم صحبت می کند. از او چیزی را نمی شود پنهان کرد. احساس را سریع می قاپد. نمی گذارد که کسی برایش دل بسوراند. بعد خودش ادامه می دهد:

— اندیشه، همون قبلی اس. هنوزم می بینه. با ابزار دیگه باید راهشو باز کنم.

- ببین غلام. رو من حساب کن. همه رقم کمکت می کنم.

- روت حساب کرده بودم. می دوستم که میای و می دونستم که هوامو داری. حالا بگو ببینم با تهمینه چطوری؟ البته دورادور از وضع تون خبر داشتم.

- هیچی هنوز با هم کنار میایم. بعضی اخلاقای تند و تیزه خودشو داره، ولی خب تو که می شناسیش، دل صافی داره.

- آره می دونم. جدا هم که شما دوتا خوب باهم جور شدین. بخصوص بعد از اون ضربه بی که تو خورد بودی.

- تو همه رقمه منو نجات دادی.

- آره، ولی تو منو بیچاره کردی. فوری او مدد رفیق چند ساله‌ی تشکیلاتی ما رو غر زدی و بردم!

هردومنان می خندیم. او برای خنده گفته است. ولی در واقع هم وقتی تهمینه از طریق غلام با من آشنا شد و به قول خودش عجیب و غریب عاشق من شد، مسیر زندگی اش تغییر کرد. از همان چهار - پنج سال پیش، بعد از یکی دو انشعاب تشکیلاتی در سازمانش، از آنها برید و به قول خودش از آن شکل مبارزه دست کشید.

در همین اثنا در باز می شود. سرم را برمی گردانم. با تعجب تهمینه را جلو در می بینم. خنده ای روی صورتش می نشیند و انگشت سبابه اش را جلو بینی و لبیش نگه می دارد، که یعنی چیزی نگو!

- کیه، تهمینه س!

- به! که بی چشم هم نمی شه تورو غافلگیر کرد!

تهمینه همین طور که این جمله را به غلام می گوید، به او نزدیک می شود. غلام دستش را دراز می کند. تهمینه دستش را می گیرد و با دو دستش می فشارد. لحظه بی سکوت بر قرار می شود. چشم ام پر از اشک می شود.

غلام رو به من می کند و می گوید: "اشکاتو پاک کن. از تهمینه تو باید خیلی چیز ایادیگیری. نمی بینی چقدر خوددار و محکم برخورد می کنه". نگاهی به صورت تهمینه می اندازم. چشمها یش پر از اشک شده اند. و قطرات اشک از روی گونه های سبزه اش، سر ازیر شده اند. دستمال کاغذی ام را در می آورم و اشک هایش را خشک می کنم.

مال خودم را هم همینطور.

— خب دیگه چطوری رفیق؟

— محکم، بانشاط، مرتب.

— همان کلیشه‌ی سابق.

— هنوز هم.

— کجای کاریم.

— توی کاریم.

— تاکی؟

— تا آخر.

تهمینه دیگر چیزی نمی‌گوید. پیرمرد روبه رویی بیدار شده است و زنگ بالای سرش را فشار داده است. دکتر غلام هم می‌آید. ما هم با غلام خداحافظی می‌کنیم و قرار می‌شود که فکر هایش را بکند و روی پیشنهاد ما که از او خواسته ایم پیش ما بیاید، فکر کند. از بیمارستان می‌آییم بیرون. هوا بهاری است، گو که درست وسط پاییزیم. زیر پایمان برگ‌ها قرق قرق می‌کنند. پیاده رو پهنه‌ی است که از محوطه بیمارستان تا پارکینگ کشیده شده است.

— پس او مددی؟

تهمینه چیزی نمی‌گوید، دستش را از کنار شانه‌ی راست من به طرفم دراز می‌کند. می‌گیرمش. سرد است. کمی که جلوتر می‌رویم، بعض اش می‌ترکد و بی اختیار می‌گوید:

— کوم ما واقعاً بیچاره ایم؟

من بدون اینکه فکر کنم دستش را بامهربانی فشار می‌دهم و می‌گویم:

— هر دو مون تهمینه، هر دو مون!

- خب، همه ش همین بود؟  
 — مگه اینا که گفتم، کم بود؟!  
 — ترش نکن، منظورم اینه که....  
 — منظوره تو فهمیدم. این تازه شروع ماجرا بود.  
 — حالا قبل از اینکه ادامه بدی، اگه موافق باشی یه استکان چایی بخوریم.  
 — آبجو داری؟  
 — الان میرم می گیرم.....  
 — نه نمی خواهد، همون چایی رو وردار بیار.  
 حالش بدجوری گرفته بود. تا حالا این جوری ندیده بودمش. از  
 عصبانیت رنگ و رویش پریده بود. دستهایش موقع حرف زدن می  
 لرزید. سرراه دکمه‌ی ضبط صوت را فشار می دهم و می روم. تا دستم  
 به طرف قوری روی کتری می رود، صدایش درمی آید. چای را توى دوتا

لیوان می ریزم و تامی روم از کتری آب داغ روی چای بریزم، صدایش بریده می شود. تازه آهنگ داشت اثر می کرد. بدون اینکه به روی خویم بیاورم سینی را برمی دارم و می روم تو. سیگارش را پیچانده و دارد با چشم، این ور و آن ور به دنبال آتش می گردد.

— ها، فندک می خوای؟

باکلافگی سرش را بلند می کند و می گوید:

— نمی دونم کجا گذاشتمن، می او مدم دستم بود.

— بیا، فندک منو وردار. اصلا پیشت باشه. من یکی دیگه ام دارم.

— قربونه دستت.

— قابلی نداره.

همین که سینی را روی میزکوتاهی که بین صندلی هایمان قرار گرفته می گذارم، می گوییم:

— آهنگش حال نداد، نه؟

سرش را بطرف ضبط صوت که دومتری با او فاصله دارد، می چرخاند و با دلخوری که در ضمن نیمچه خجالتی هم توییش حس می شود می گوید:

— نه، نه، خوب بود فقط یه خورده....

— بی حال بود؟

— آره، دمت گرم. همینو می خواستم بگم. یعنی من با موسیقی سنتی خارجی حال می کنم، ولی نه همیشه.

— اگه طالب باشی، واسه ت از خواننده های ایرانی یه چیزی می ذارم.

— از داریوش ماریوش چیزی داری؟

— آره، از اون قدیمی هاش!

— به، دمت گرم، از همونا بذار.

یک دفعه صورتش شکفته می شود. بلند می شوم و به طرف جعبه نوارم می روم.

— آها، همینه!

یکی از آن نوارهای قدیمی اش رامی گذارم که خویم هم آن وقت ها که هنوز دنبال این صدا ها و این حال ها بودم، با شوق گوش می

دادم. به خصوص که شعرهایش هم بودار بودند و طعنه به رژیم شاه می‌زند.

– آخ، جدا که دمت گرم. بعد با آهنگ در حالی که سرش پایین است و پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زند، زمزمه می‌کند:

– بمو گندم مال من، هرجی می‌کارم مال تو، یه وجب خاک مال من، هرجی که دارم مال تو...

یاد آن وقت‌ها می‌افتم. تو دانشگاه همین آهنگ‌ها هم برای ما بهانه می‌شدند که در مورد حکومت و سیاست و انقلاب و این حرفا بحث کنیم. بعضی از بچه‌های سال‌های بالاتر تو جلسه‌ها و برنامه‌هایی که داشتیم، دل را به دریا می‌زند و داد و قال راه می‌انداختند. از وضعیت ناها رخوری شروع می‌شد و به بی‌دادگری سازمان امنیت ختم می‌شد. بعد می‌ریختند و همه مان را جمع می‌کردند. تا بخودمان بجنبیم یک سری کتک می‌خوردیم. یکی‌دوروز حبس می‌کشیدیم و با ضمانت بزرگترهایمان، یا استادانمان، آزاد می‌شدیم.

– اهل طاعونی این قبیله‌ی مشرقی ام....

اسد همانطور سرش را پایین انداخته است. جمله به جمله با داریوش می‌خواند. می‌خواهم ازش بقیه‌ی قضیه را بپرسم، پیش خودم می‌گویم که بهتر است به حال خودش بگذارم. دلم برایش می‌سورد. چند وقتی است که به اعتیاد پناه برده است. سه سال پیش که تازه به این کشور آمده بود، اوضاع عصبی اش خیلی به هم ریخته بود. من تو رزمیں فوتیال باهاش آشنا شدم. نفس خوب و بازی قشنگی داشت. بعدها فهمیدم که تو یکی از باشگاههای خوب تهران توب می‌زده. از بی‌سر وسامانی کشور، بی‌روحی مردم، گرانی و بی‌آیندگی خودش، کلافه می‌شود، دل را به دریا می‌زند و از دست آخوند‌ها به پاکستان فرار می‌کند. امیدش این بود که از طریق سازمان ملل کارش را سریعاً تمام می‌کند و به یکی از کشورهای اروپایی می‌آید. آنجا چهارسال ماند. داغان شد. ده جور مریضی پیدا کرد. کتک خورد. تهدید شد تا اینکه بالاخره با پرداخت پنج هزار دلار به یک قاچاقچی، خودش را به اینجا رساند. اینجا با وجود اینکه زندگی خوبی به او عرضه نشد، اما برایش خیلی بهتر از پاکستان بود، دست کم در آن ابتدا.

— بُوی گندم مال من، هرجی می کارم مال من. یه وجب خاک مال من،  
هرجی که دارم مال من.

وقتی که به پایان آهنگ می رسد و این قسمت ترانه را دوبار می خواند، می زند زیر گریه. بی اختیار، بعض، گلولیم را می گیرد و چشمانم پر از اشک می شوند. می خواهم به طرفش بروم، پیش خویم فکر می کنم بهتر است راحت اش بگذارم.

از جایم بلند می شوم و به طرف دستگاه می روم. خاموش اش می کنم. به جز رفت و آمد ماشین های توی خیابان و سر و صدا و داد و بی داد همسایه ها، صدای دیگری تو اتاق نیست. طرف های غروب اینجا افتضاح است. شلوغ و درهم برهم.

— رضآلخه ما چرا اینقدر بدخت و بیچاره ایم؟  
سرش را بالا آورده است و دارد به آرامی اشک هایش را پاک می کند.

— تو زیاد سخت می گیری اسد!

— من سخت می گیرم؟ من که چیزی نمی خواهم بجز یه عدالت اجتماعی.

— فقط یه عدالت اجتماعی!! مرد مؤمن این فقط که تو می خواهی، پیچ همه ی جنگ و دعوا های عالمه!

— آخه پس چرا درست نمیشه؟

— چی درست نمیشه؟

— همین زندگی ما مردم دیگه؟

— زندگی همه ی مردم یا من تو؟

— خب ما هم مردم ایم دیگه.

— ببین اسیجان ما تا حالا دهها دفعه رو این قضایا با هم گپ زدیم. اگه تو عملی شدی.....

— ببین رضا، از آب گل آلود ماهی نگیرآ. من.... من گاهی وقتها پکی به حشیش و گراس می زنم. ولی همه می دونن که این چیزا اعتیاد نداره.

— اسد جان چرا سره تو مثه اون کبکه کردی زیر برف؟ بابا تو الان حد اقل یه ساله که عملی شدی. همه می دون که هستی. همه هم

سعی می کنن هواتو داشته باشن....

— بلانسبت خویت، بلانسبت خویت، گه خورده هرکی که گفته من عملی ام. به گور باباش خنديده که خواسته هوای منو داشته باشه. من چی دارم که کسی به خوارد هواشو داشته باشه....

— بازم که قاطی کردی؟ آروم بگیر اسد!

تمام بدنیش دارد می لرزد. رنگش مثل گچ سفید شده است. کم

مانده است که روی زمین و لو شود. کمی آرام تر ادامه می دهم:

— اسدجان من که دشمنت نیستم داداش. تو هم مثل برادر کوچیکه

منی. ما که غریبه نیستیم. واسه خویت میگم.

سرش را لای پنجه ی دستهایش می گیرد و پایین می اندازد. بی اختیار سرم را به سمت پنجره ی بالکن می چرخانم. کنار تلویزیون روی بوفه ی کوچک قدیمی چوبی، عکس دسته جمعی خانواده که ببیست سال پیش انداخته بودیم، توجهم را به خود جلب می کند. عکسی که به خاطر راضیه ی خدا بیامرز هیچ وقت از من جدا نشده است. داغی که بر دل من و خانواده ام گذاشته شده است. چه صورت قشنگی داشت. اگر ما می دانستیم که بختر بیچاره هفت سال بعد به دست یک مشت دژخیم و جنایتکار توی پانزده سالگی اعدام می شود، هزار بار فرارش داده بودیم. به هر قیمتی که بود.

— راست میگی. منم می دونم که کارم تمومه. منم می دونم که بیچاره شدم. هیچ آینده بی ندارم. می دونم که به یه انگل تبدیل شدم....

بعد می زند زیر گریه و درهمان حال با تمام وجود در حالی که سعی می کند صدایش را از سد گریه بگزراهد، با داد و ضجه بی دلخراش می گوید:

— آخه چیکار کنم رضا.... چی.... چیکار.... ک.... ک... کنم؟  
دیگر نمی توانم خودم را نگه دارم. بلند می شوم و می روم بغلش می کنم. زار زار گریه می کند. من هم خودم را ول می کنم. دیگر چیزی نمی فهمم. یک دفعه انگار که صدایی غیر آشنا به گوشم رسیده است، به خودم می آیم. صدای هق هق گریه ی خودم است. می فهمم که کاری کرده ام که همیشه از آن نفرت داشته ام. دست کم هرگز

نخواسته ام که خویم بهانه‌ی انجام آن باشم.

آرام می‌شویم. هردو مان خجالت می‌کشیم به هم نگاه کنیم. شاید هم.... شاید هم من این نظر خیال می‌کنم. ولی هرچه هست، باشد. سرم را بالا می‌آورم و خویم را عقب می‌کشم و بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گوییم:

– عیبی نداره آلم گریه کنه. تازه من تو یه کتابی خونده بودم که با گریه اعصاب آلم راحت می‌شه. مویرگا باز می‌شن و سردرد، آدمول می‌کنه.

اسد چیزی نمی‌گوید و سرجایش می‌نشیند. بی اختیار حالم از خویم به هم می‌خورد. آخرالان هم وقت توجیه کاری و خود را محکم نشان دادن است؟ چرا من اینقدر از گریه و زاری گریزانم؟ همیشه سعی کرده ام که منطقی و اصولی و با حداقل استفاده از احساسات با مشکلات رو به رو شوم. چرا؟

با صدای در، خویم را جمع و جور می‌کنم. بچه‌ها هستن حتماً.  
– راحت باش، الله اینهان.

به طرف در می‌روم. در را باز می‌کنم. کسی نیست. منتظر می‌شوم که ببینم کسی از پله‌ها بالا می‌آیدیا نه، نه، خبری نیست.  
– کسی نبود!

– مگه بچه‌ها کلید ندارن؟

– چرا، ولی نمی‌دونم چرا کلیدشو جا گذاشت؟

– حتماً بختران کلافه ش کرده بودن!

– مهناز که می‌دونی کاری نداره، ولی این راضیه‌ی پدر سوخته آدمو بیچاره می‌کنه.

– حالا خدا و کیلی کدومه شونو بیشتر دوست داری؟

– باورکن اصلاً نمی‌شه گفت. هر کدومه شونو یه جور دوست دارم. مهنازو به خاطر عاقل بودنش، راضیه رم به خاطر شیطونیهاش. راستی... راستی تو چرا....

– راستی تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ همینو می‌خواستی بپرسی؟

– آره! شاید اگه ازدواج کنی، بتونی.....

– این دیگه از تو بعیده! آخه آدمی که خوده شو نمی‌تونه اداره

کنه، مگه می تونه دیگرونو اداره کنه؟

یك دفعه یاد خویم می افتم. آن وقت ها که دانشجو بودم، می خواستم چند تا کار را با هم انجام دهم. وارد همه شان هم شدم. از یك طرف می خواستم با بی عدالتی دورانم مبارزه کنم. از طرفی نمی خواستم از موهبت ها و لذایذ زمانم دور بمانم. از سویی به دنبال این بودم که دیگران مرا مبارز و خطرناک بشناسند. از سوی دیگر وقتی دستگیر می شدم و کتك می خوریم، به عذرخواهی اجباری می افتادم و از ادامه ی کار صرف نظر می کردم. مادرم می گفت که باید ازدواج کنم و راه برادرانم را بروم. هر دو شان متاهل بودند. من سومی بودم، راضیه ی خدا بیامرز آخری.

— ببین اسد، بیا با هم یه کار درست تو زندگی مون انجام بدیم.

— فقط یکی؟

— نه جدی میگم اسد!

خودش را جمع و جور می کند. می فهمد که جدی ام. شاید هم جا می خورد از این که اینقدر جدی ام. شاید خویم هم همینطور. تصمیم ام را گرفته ام. چطور نمی دانم. تنها اینطور حس می کنم که انگار این تمام رسالت من در زندگی است. همین کاری که هنوز چگونگی اشن را دراجرا نمی دانم. همین که هنوز نمی دانم با چه کلماتی باید ادا شوند. ادامه می دهم:

— گوش کن اسد چی می گم. من و تو می خوایم تورو بسازیم. زندگی تو می خوایم سروسامون بدم. به هر قیمتی که شده. می خوایم تو همون اسدی بشی که جلو بازجو های اوین محکم وایسادی. هموئی که با دژخیم هیچ جوری کنار نیومد. هموئی که به خاطر آزادی همه چی شو گذاشت و او مد و خواست که نبریشو علیه ظلم و زور با هر زحمتی که هست، ادامه بده.

آنقدر جدی حرف می زنم که اشک توی چشمهايش جمع می شود. اما این بار چشمهايش بی حال و افسرده نیستند. برق می زنند. بدنش می لرزد، اما نه آن طور که ولو شود. از جایش بلند می شود. من سعی می کنم جلو احساساتم را که می روند، شعاری شوند، بگیرم.

— بشین، بشین اسد! برای من و تو دیگه دوره ی مشت های گره

کرده‌ی تو خالی گذشته. ماباید عقل مونوکار بندازیم. ما باید قشنگ  
حالی مون بشه که چی‌کاره ایم و چی‌کار باید بکنیم.  
اسد می‌نشیند. چهره اش تغییر می‌کند. جدی و متفکر می‌شود.  
گوش می‌کند.

– اولین قدم ما اینه که بدن بیمار تورو، درمون کنیم. ولی لابه  
لای این درمون به بقیه‌ی قضایا هم می‌رسیم. بعد وقتی که سالم  
شدی و دیگه درد نداشتی دوباره تصمیم می‌گیریم که بقیه‌ی راهو،  
چطوری بریم جلو.

– رضا... اگه من حالم خوب شد، بعد .... بعد خواستم یه  
راهه دیگه رو برم.... تو.... تو... دلخور... نمی‌شی؟  
كلمات را به دشواری ادا می‌کند. صورتش می‌شود حاصل جمع  
انبوهی از حالتها و سوالهای مایوس کننده. از طرفی کمک مرا می‌  
خواهد، از طرف دیگر نمی‌خواهد آینده اش را به راهی که من برایش  
در نظر گرفته ام بفروشد. حرفش را با مهربانی بی که از تمام هستی ام  
می‌جوشد، قطع می‌کنم و می‌گویم:

– اگه تو سالم بشی، که من می‌دونم می‌شی و اگه قوی بشی که  
من خوب می‌شناستم، هیچکس نمی‌تونه تو رو زیر بارحروف غلط  
ببره.

تصویرش نگاه می‌کنم، دستم را دراز می‌کنم. برای لحظه‌یی به  
دستم خیره می‌شود. چشم‌ش را از دستم می‌گیرد و سنگین به چشمانم  
شلیک می‌کند. بعد دستش را دراز می‌کند و با تمام توان می‌فشارد.  
با صدای زنگ در، گره‌ی چشمانمان از یکدیگر باز می‌شود.  
همانطور که به سمت در می‌روم، نگاهش می‌کنم. چشمانش مصمم  
تر شده‌اند. انگار هرگز در طول این چند سال اورا به این حالت ندیده  
ام. در را باز می‌کنم. راضیه پشت در ایستاده است. دستهایش را بالا  
کرده است و مرا نگاه می‌کند. بعد با خنده می‌گوید:

– بابا، بابا، ما او مدیم!

هنوز هم دلم پر بود؛ پراز همه‌ی ناملایمت‌های زندگی‌ولی چه می‌شد دیگر کرد. باید خویم را به آن راه می‌زیم. کدام راه، خویم هم نمی‌دانستم. برایم فقط این روش‌بود که درد من مال من بودونباید آن را توى جمع ولو می‌کریم.

— شما؟

وقتی که زنگ خانه را به صدا در آورده بودم، حواسم نبود که اینجا خانه‌ی کمال نیست و او فقط مرا به آنجا دعوت کرده است. کمی دستپاچه شدم، خانم را نمی‌شناختم، این بود که برای لحظه‌یی نفس بند آمد و هاج وواج ماندم.

— شما از دوستان کمال هستین؟

— بله.... بله.... من کامران هستم.

— بفرمایین تو. من منیژه هستم.

— از... از آشنایی‌تون خوشوقتم.

وقتی وارد درگاهی شدم، کمال را دیدم که با دوسره نفر، سمت چپ سالن، مشغول حرف زدن است. راهرو کوچکی که ما را به سالن پذیرایی دعوت می‌کرد، خودش اندازه‌ی یک اتاق خواب یک نفره بود، سمت چپ آن هم رختکنی بودکه لباس مهمانان را حفاظت می‌کرد. تا وارد شدم، کمال چشم اش به من افتاد و سریع به طرفم آمد. یکدیگر را بغل کردیم و بعد از ماج و بوسه‌ی گرم، رو به منیزه کرد و گفت:

— بفرما، درست همونجوری هست که گفتم یا نه؟

با اینکه بطورستنی خنده روی صورتم نشست و لی احساس کردیم که گوشاهایم گلی شدند.

— آره، راستی که حق داشتی.

— چیه، نکنه پشت سرم صفحه گذاشته باشی؟

— اووه، چه جورم، همه شم آهنگ های زورخونه‌ی بی.

— خب حالا بريم تو، اينجور دم در که خوب نیست.

راه می‌افتیم و همین طور که می‌رویم، با دیگران سلام و عليك می‌کنم، خیلی وقت بود که به مهمانی نرفته بویم. یا دست کم به این صورت. همه لباس‌های تر و تمیز و مرتب پوشیده بودند و بوی عطری شامه نواز اتاق را پر کرده بود. چشم ام را به هرطرف که می‌چرخاندم، جای سیگاری، سیگار، مشروب الکلی و خلاصه از این خانواده چیزی نمی‌دیدم.

— چیه، دنبال چیزی می‌گردی، چیزی لازم داری؟

— نه، همین جوری دورو رو نگاه می‌کردیم.

میز شام، کنار پنجه‌ی رو به حیاط قرار گرفته است. می‌رویم و کنار آن می‌ایستیم. اشتباه نکرده باشم، اتاق پذیرایی چهل - پنجاه متري می‌شود. مهمان‌ها هم میانگین سنی شان پنجاه سال است. بیست و هشت - نه نفری هستند. خانم‌ها به گمانم دو - سه نفر بیشتر نباشند.

— بیشتر مهمون‌ها دوستای منیزه‌ان.

— خب، خلاصه خیلی به ات تبریک می‌گم.

— خیلی خوشحال شدم که تو رو پیدا کردیم.

— وقتی به ام تلفن زدی، باورم نشد. تازه و قتی نشونی نادر و

دادی، فهمیدم که چطوری منو پیدا کردم.

— بیست ساله هم دیگه رو ندیدیم. ولی تو جدا تکون نخوردم.

خنده یی روی صورتم می‌نشیند، بی اختیار.

— از تعارف متشرکم.

— به جون فرهاد، جدی میگم.

— اه، راستی فرهاد چطوره؟ الان باید واسه خودش مردی شده باشه، نه؟

— آره، بابا، فرهاد یه سال دیگه، مهندسی شو می‌گیره و وارد بازار کار میشه. کاره شم واسه ش دارم.

— تو داری؟

— به، پس تو از همه چی بی‌خبری.

در همین بین، منیزه به طرف ما می‌آید و با رویی باز و خندان رو به روی ما می‌ایستد و می‌گوید:

— ببخشین که حرفتونو قطع می‌کنم.

بعد در حالی که لبخند مهربانی روی صورتش می‌نشیند، از کمال می‌خواهد که برای لحظه یی با او به آشپزخانه برود.

خانه‌ی قشنگی است. از پشت توری حیاط معلوم است. حیاط نسبتاً بزرگی که استخری سمت راستش خودنمایی می‌کند. نوری که روی آب افتاده است، تصویر زیبایی را به تماشاگر عرضه می‌کند. حتی به کسی مثل من هم که فردا پس فردا از آلونک فکسنسی و بی‌قد و قواره اش محروم می‌شود، دلداری می‌دهد.

— خب کجا بودیم؟

در حالی که دستش هنوز روی شانه‌ی من است، مرا به طرف جمعی از دوستانش، که در معارفه‌ی اولیه مان با هم آشنا شده بودیم، می‌رویم. سه نفرشان دکتر جراح بودند و دو نفرشان مهندس. دو خانم و سه آقا.

— الهه خانوم، این کامران یکی از بهترین رفیقای دوره‌ی بچگی، نو جوونی و جوونی من بود. یک دفعه هم دیگه رو گم کردیم.

— چه جالب! مثل تو قصه‌ها. اتفاقاً من خودم هم به یکی دوتا از این نمونه‌ها از نزدیک برخورد کردم.

آقای افرازیابی که کنار او ایستاده بود با خوشروی می گوید:  
— حالا تازه از این به بعد می تونین خیلی بهتر باهم کنار بیاین  
و از زندگی لذت ببرین.  
خانم هاشمی که آرام ایستاده بودو گوش می کرد، یک دفعه از من  
می پرسد:

— راستی شما الان چیکار می کنین؟  
همه‌ی نگاه‌ها به دهان من دوخته می شوند. گوشهايم دوباره  
واکنش نشان می دهند. حتی کمال هم این سوال را از من نکرده بود.  
— من...من کارآزادمی کنم. خریدو فروش....  
کمال اضافه می کند، آن هم با خنده و تعارف که:  
— این دوست من کمی تعارفی و خجالتی شده. البته من نمی دونم  
چرا، چون هنوز ما وقت نکردیم با هم درست و حسابی گپ بزنیم. از  
من بپرسین، کامران تاجر، خانم هاشمی.  
— نه، غرض من از این سوال این بود که بدونم، حرفاي ما نکنه  
برای شما خسته کننده باشه.

— نه، خانوم خواهش می کنم.  
مشغول گپ زدن شدیم. این حرفاها، ما را چند ساعتی با خود برد.  
همه شان اهل دانشگاه بودند. تنها یک نفر غیر دانشگاهی بود. آنها یا  
همینجا درس خوانده بودند یا تحصیل کرده های ایران بودند که بعد از  
انقلاب به دلایل مختلف به اینجا آمده بودند. ظاهرا همه شان مخالف  
حکومت چپاولگر حاکم بودند.

— می دونین کامران خان، من خیلی دلم می خواهد تو کشور خوب  
زندگی کنم و به مردم خوب خدمت کنم، ولی با این آخوندا هیچ جور  
نمی تونم کنار بیام. حساب مشروب و چادر و روسری نیست.  
الله خانم که جراح کلیه است، سعی می کند مؤدبانه علت حضور  
خودش را به عنوان یک پزشک وطن دوست در خارج، توضیح دهد، در  
ادامه‌ی حرفش می گوید:

— برای من، اینکه روسری بذارم مهم نیست. مهم اینه که وقتی می  
خوام نظر بدم، یا حرفمو بزنم، به جای اینکه منو به عنوان یه پزشک  
ببین، منو به عنوان یک زن می بین. این دریم می ده.

آقای سمیعی که مهندس رده‌ی بالای رشته‌های پیش‌رفته‌ی الکترونیکی است و آرام و موquer با موضوع برخورد می‌کند، می‌گوید: - ببینید الان ما عده‌ای از - صرف نظر از خودم - مغزهای مفید کشور خودمان هستیم....

از شوخی کوچک میان صحبت‌ش، خوش می‌آید. دیگران هم می‌خندند.

- ما الان نمی‌تونیم اونجا کارکنیم. البته ناگفته نمونه که بعضی از بوستان در طول این سالها تلاش‌هایی در ایجاد ارتباط بین این مغزهای خارج‌باداخش کشوداشتن. اما در عمل، بجز صرف وقت و در برخی زمینه‌ها روسياهی برای بعضی از همکاران، چیزی به جا نمی‌وندد.

منیزه خودش هم پزشک است. نقطه نظر هایش درمورد وضع زندگی خارجی‌ها در کشور های اروپایی، گوش کردی است. درد افسردگی آنها را خوب حس کرده است. او یکسال پیش به عقد کمال درآمده است. کمال از آن بچه‌های با استعدادی بود که هنوز بیست و پنج سالش نشده بود، دکتر شده بود؛ من دوسال بعد. او هم با استعداد بود و هم مشکل مالی نداشت. من هم کار می‌کردم و هم درس می‌خوندم. هم خرج خودم را می‌دانم و هم کمک خرج پدرم بودم.

کمال زود هم ازدواج کرد. یعنی آنقدرها هم زود بیود ولی نسبت به من زود بود. وقتی که همسرش سل گرفت و فوت کرد، کمال بکلی دگرگون شد. میترا را می‌پرستید. میترا با اینکه پنج سال هم از خودش بزرگتر بود و ازدواجش را همه‌ی خانواده‌ی پولدارش محکوم کرده بودند، برایش همه چیز بود؛ دوچندان شده بود وقتی که فرهاد را هم برایش به دنیا آورده بود. امادریغای که این عکس فشنگ خیلی زود طعمه‌ی حریق زندگی شد و سوخت. بعد او از همه چیز بزید و رفت. هرچه سراغش را گرفتم خبری نشد. تا اینکه یک هفته‌ی پیش، وقتی توی اتاق نشسته بودم و غرق در لجن زار زندگی بودم، از پشت تلفن صدایی را شنیدم. صدایش را یک طوری زود شناختم. نه خیلی زود. کمی سر به سرم گذاشته بود. سعی می‌کرد منحرفم کند. اما بالاخره شناختم اش. یک ساعتی با هم گپ زدیم. بعضی حرفها راهنوز

نرده بودیم. از جمله این که من الان چطور زندگی ام را می گذرانم.  
 فقط می دانست که پروانه‌ی پزشکی ام را لغو کرده اند. همین.

— ببینی، مهم اینه که ما دلمون با مردم مون باشه.  
 خانمی که گویا او هم مهندس بود و بیکار، با خوشنودی کنایه  
 آمیزی در جواب منیزه می گوید:

— ولی حرف خالی هیچی واسه‌ی مردم نمی آره.  
 — پروین جان، این که حرف خالی نیست. من دارم به این نکته  
 اشاره می کنم، که لزومی نداره آدم حتما تو ایران باشه تا برای مردم  
 یه کاری بتونه بکنه.

— خب عزیز من، تو که پزشکی یا من که مهندسم، فقط  
 اونجامیتوبنیم به مردم مون خدمت کنیم. و گرنه اینجا که برای اونا  
 کاری نمیشه کرد.

— اتفاقا چرا! الان دلیلش رو هم میگم.

الان تقریبا همه دارت به حرف میزبان گوش می دهند. این خانه  
 ی خود اوست. خودش قبل از ازدواجش با کمال خریده است. محله‌ی  
 خوبی هم هست. باید خیلی گران باشد. کمال اصلا در کشور دیگری  
 زندگی می کرد. در یک سمینار پزشکی با او آشنا می شود و تصمیم می  
 گیرد که روابطش را با او گسترش دهد. بعد هم به ازدواج می کشد.  
 این پنجمین ازدواج کمال و سومین ازدواج منیزه است. منیزه دوتا پسر  
 و یک دختر دارد که هر دو پسرش پیش اولین شوهرش هستند و دختر  
 دوازده ساله اش پیش اوست. امشب به خاطر این میهمانی پیش دایی  
 اش مانده است. کمال دیگر بچه دار نشد. دیگر هم نمی شود. خواسته،  
 اما نشده است.

منیزه ادامه می دهد:

— من خویم الان دارم به بعضی از کسانی که با ملاها مبارزه می  
 کنند کمک می کنم. من الان دارم به خانواده‌ی ایرانی هایی که از  
 ایران به اینجا میان و بر می‌گردند به شکل های مختلف کمک می کنم.  
 یا اینکه براشوندوا جور می کنم که برای اونایی که وضع مالی شون  
 خوب نیست، ببرن. خب اینا خودشون مفیدن دیگه، مگه نه؟  
 آقای وکیلی که پزشك متخصص قلب است و خیلی هم معروف،

نگاهی به بقیه که ساکت گوش می‌کنند، می‌اندازد و می‌گوید:

– البته من طور دیگه بی فکر می‌کنم. من می‌گم که این کمک‌ها اصلاً فایده‌بی ندارن. نه اون کمک به اون جریان‌های مثلاً مبارزن، نه اون دوا دادن و کمک به ایرانی‌هایی که میان! نمونه شم اینه که، چپ و راست پرونده‌ی این مبارزین از سی‌آی‌ا و نمی‌دونم اینتلجننت سرویس و خلاصه سرویس‌های امنیتی ابر قدرتها، سر در میاره. اون ایرانی‌ها که شما دواهارو تقدیمشون می‌کنین، دواهارو می‌برن و چندین برابر قیمت اصلی اش می‌فروشن.

خانم هوشیارکه متخصص بیماری‌زنان است، لیوان شربتش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

– ببینید، الان ما روی یک مسئله با هم به توافق رسیدیم و اونم اینکه، الان شش ماهه لب به سیگار و مشروب نمی‌زنیم، یا حتی اگر گاهی اینکار را بکنیم، قبول کردیم که در محافل مون، دیگر اینکار را نکنیم. چرا؟ برای اینکه همین کار بهانه بی‌باشه که ما مفید‌تر دور هم جمع بشیم. یعنی که دنبال تفریح سالم و گفتگوی سالم باشیم. حالاهم بحث سلامتی جامعه س. من هم نظرم اینه که ماباید به سلامتی جامعه، هم روحی و هم بدنی کمک کنیم. به نظرمن همه‌ی نیرو‌های سیاسی مخالف ملاها، نوکر و خود فروخته و از این حرفها نیستن. همه‌ی ایرانی‌هایی هم که دوا رو به ایران می‌برن، کاسب نیستن. من تصمیم می‌گیرم که افکارم را بپرسم بپرسم. خودم را جمع و جور می‌کنم که شروع کنم، دراین ضمن آقای برومند مهندسی که بیست و پنج سال است اینجا زندگی می‌کند، می‌گوید:

– راستش من بی تفاوت نیستم، ولی انقدر حرف و شعار و از این حرفها شنیدم که بنظرم می‌رسه، این حرفها راه به جایی نمی‌برن. دست کم به جایی که ساعت مردم تو ش باشه. امروز شاه رو میارن، فردا خمینی رو، پس فردا هم وقتی دور به یکی دیگه رسید، او نو میارن. ما مردم هم تو بازی هستیم. بازی مرگ باد، زنده باد. حکومت‌ها که مهم نیستن. ایدئولوژی‌هان که مهم و تعیین کننده‌ان. الان دور دور ایدئولوژی سرمایه داری‌یه. دیروزم بود. پریروزم بود. من خویم سالها با یکی از جریان‌های مثلاً ضد سرمایه داری مشغول بازی بودم.

وقتی که پدرم در او مدد، زدم بیرون. با سرخوردگی و در موئندگی، زندگی ام رو ادامه دادم. بعد اون شاهی که با هاش مثلاً مبارزه می کردیم، رفت. بعدی او مدد. بازم حاکمیت با سرمایه داری شد. این همه مردن و بدیخت شدن، فقط برای اینکه سرمایه داری جهانی، دلش می خواست یه بدنی تازه برای خودش درست کنه. و گرنه شاه کیه، خمینی کیه، مردم کیه ان.

حرفهایش، کلمه به کلمه در ذهن همه نشسته بود. کسی دیگر نمی خواست پیش دستی کند و حرفی بزند. بحث سرمایه داری بود. هر کدامشان به قسمی آلوده ی این ایدئولوژی اند. خودکمال، بعد از شام که ده دقیقه یی توی حیاط رفته بودیم، می گفت:

— الان دوسه تا شرکت بین المللی ان که کارشون خوب گرفته و همه جا دارن ریشه می دوونن. کاره شون انواع و اقسام واسطه گری یه. منم چند سالی یه که یکی از سهامداراش شدم. حتی وقتی فهمید که پروانه ی پزشکی مرا لغو کرده بودن، چون من پته ی یک معامله ی چند میلیونی دولت اینجا با ایران را از طریق دستبرد به استاد محروم‌انه ی دولتی، روی آب ریختم، تضمین داد که می تواند، کار مرا درست کند، آن هم مثل آب خوردن.

احساس می کردم، باید چیزی بگویم. احساس می کردم که خیلی ها دارند مرا تماشا می کنند و توی سرم همه چیز می چرخید. از آن طرف مشکلات مالی دو سه ساله ی اخیر، پدرم را در آورده بود. کارم، مطبیم و موقعیت عادی چندین ساله ام را از دست داده بودیم. اجازه کار پزشکی، دیگر نداشتیم. عملاً کار دیگری هم بلد نبودیم. با پنجاه و دو سه سال سن چه باید می کردیم. پولدار هم نبودیم. کسی باورش نمی شد. همه می گفتند: "مگر می شود که یک پزشک هم بی پول باشد؟!" اما بودیم. تازه چند جا هم باید پول می دادم. آلم محبوبی هم نبودیم. بوستان و همکاران، چندان میلی به معاشرت با من نداشتند. مدتی این طرف و آن طرف سیاه کار کردیم. ولی نشد. بوستان نمی کشیدند. خط‌رانی هم بود. پزشکی سیاه، آن هم توسط پزشکی که پروانه اش لغو شده و به ضرب افکار و رسانه های عمومی، به زندان انداخته نشده است، برای صاحب کار، تهدیداز دست دادن پروانه ی خودش را هم داشت.

من هم آن وقت ها مثل منیزه به یکی از این سازمانهای مبارز  
کمک می کردم. البته من از این یکی خاطرم جمع بود. ولی بعدا دیگر  
نشد. مرا البته هیچکس نتوانست از کارم بیاندازد. من پزشک هستم، نه  
مطب. من پزشک هستم، نه پروانه‌ی پزشکی. بسیاری از بیماران سابقم  
و حتی آنهایی که تازه بعد از اخراجم، مرا شناخته اند، به سراغم می  
آیند. خود این یعنی که در این لجنزارزندگی که همان "ایدئولوژی  
سرمایه داری" مسبب آنست، هنوز گل انسانیت می روید و هنوز بوی  
عطیری خوش، شامه‌ی خسته و افسرده را به یاری می شتابد. وقتی  
برای کسی کاری می کنم و توقع مادی ندارم و خودش آخرسر به زور  
چیزی به من می دهد، پراز غرور می شوم. او به من پول می دهد، در  
حالی که به راحتی می تواند به یک مطب برود و پول ندهد و بیمه اش  
بپردازد. حالا بگذار یک مشت منفعت طلب مرا چند روزی محدود کنند.  
اما همین طور نخواهد ماند، چون نمی گذارم. آنقدر موی دماغشان می  
شوم تا حقم را بگیرم آن هم نه از طریق کمال و آن دلال های خون  
آشام. من به وجودان بیدار جامعه، به همان گل هایی که در مرداد می  
رویند، دست دراز می کنم. رفیق من کسی است که هم درد من است.  
سکوت را چهار پنج نفر با از جا بلند شدنشان می شکنند.

— خب، منیزه جان، خیلی خوش گذشت.

— حالا چرا به این زودی؟

— نه دیگه، تابرسیم منزل کلی طول می کشه.

بعد یواش یواش در طول نیم ساعت، همه خداحافظی می کنند. من  
به اصرار کمال تا آخر می مانم.

— خب حالا باید ظرفارو بشوریم و اتفاقا رو رو به راه کنیں، نه؟  
یک دفعه هردوشان می زند زیر خنده و منیزه با خوشرویی ضمن  
اینکه نیم نگاهی هم به من می اندازد، به کمال نگاه می کند و می گوید:  
— ولی جدا، کامران، همون جور که گفتی بدله گوهه.

— نه، نه، جدی می گم. منم دلم می خواهد به شما کمک کنم.  
کمال که می پذیرید جدی گفته ام، به صورتش حالتی جدی می دهدو  
خونسرد می گوید:

— فرداصیح یه نفرمی‌باخونه رو تمیزمی کنه.

تعجب می کنم و می پرسم:

— جدی میگی؟

— خب معلومه، ما اصلا وقت واسه این کارارو نداریم.

منیزه دوستانه می گوید:

— کارهای عادی خونه رو خودمون می کنیم، فقط موقع مهمونی ها یه نفر رومی آریم که کارارو بکنه. البته چیزی ام نمی گیره. اونم برash خوبه.

— آره بابا اونقدر هام تنبل نیستیم. من گفتم بمونی با هم گپ بزنیم، نه اینکه کمک مون کنی.

زبانم بند آمده بود. هرچند که غیر قابل انتظار هم نباید می بود. این که تازه چیزی نیست، سرم سوت کشید وقتی که فهمیدم کمال یک هواییمای دوموتوره ای شخصی هم دارد. هرچه جلو تر می رفتیم، بیشتر می فهمیدم که با که دارم حرف می زنم. حالا بهتر می فهم که وقتی آقای برومتد آنطور قاطع از سرمایه داری حاکم برجهان صحت می کرد، دیگر هیچ کس هیچ چیز نگفت. مگر خود من گفتم، که باید می گفتم!

حالا چه می توانم به رفیق سابقم بگویم. به رفیقی که مرا می خواهد وردست خودش بکند.

نم دمای صبح، از کمال جدا می شوم. منیزه، زودتر به اتاق خوابش رفته بود. هر کدامشان یک اتاق خواب داشتند.

دریچه ای دیگری به روی من باز شده بود. سوار ماشین می شوم. راه می افتم. پنجره را کمی پایین می کشم. باد خنکی به گوشها می چسبد. همه جا تاریک است. با نور بالا حرکت می کنم. حجم وسوسه ای پیشنهاد، سنگین است. کمال مثل آسانسور می ماند. می خواهد مرا به آن بالاها ببرد. اگر وسط راه خراب شود، چه؟ اگر هنوز نرسیده به آن بالا، از پا بیافتم، چه؟ راستی از آن بالا مردم چطوری اند؟ من همیشه از این پایین آن بالاها را دیده ام و همیشه حالم به هم خورده است. یعنی اگر از آن بالاها پایین را ببینم، باز هم حالم به هم می خورد؟ وارد اتوبان می شوم، دیگر تاریکی نیست، نور بالا را خاموش می کنم. جاده خلوات است. تا منزل باید صد کیلومتر برآنم. پنجره را بالا می کشم. حواسم را جمع می کنم و پایم را روی گاز فشار می دهم.

## ۱۲

— حالا ول می کنی یانه؟ گیرم که تا صبح گریه کردی، مگه اون  
دوباره زنده میشه. اصلا بابا هرچیزی عمرش سربیاد، کارش تمومه  
دیگه.

همانطوری که دارد گریه می کند، نگاهش را به طرف جای نرگس  
می چرخاند و انگار نه انگار که طرف صحبت اش منم، زیر لب می  
گوید:

— توام نتونستی منو تحمل کنی، توام بالاخره رفتی....  
بعد، سرش را پایین می اندازد و اشک می ریزد. چند روز است که  
همانجا نشسته، با خودش حرف می زند و مثل ابر بهار می بارد. زن  
بیچاره !

— هادی! هادی! بیا ببین اینجا چه خبر شده.  
حمدیده را به حال خودش می گذارم و از خانه می زنم بیرون. سی  
چهل متر جلوتر از در حیاط ما، جلو مغازه‌ی نوشت افزار فروشی،

شلوغ شده است.

— آقا یه دفه افتاد رو زمین و مرد.

— حالا از کجا می دونی مرد؟

— خب واسه اینکه نفس ش درنمی.....

— کسی دکتر خبر کرده؟

کسی صدایش در نمی آید. آقایی که این سوال را کرده است، خودش می دوستوی مغازه.

هفت — هشت نفر پای ثابت صحته اند. بقیه نگاهی می اندازند و می گذرند. روی زمین جوانی طاق باز افتاده است. صورتش، بی رنگ است؛ موی سرش بلند و آشفته. کت و شلوار کهنه اش که روزی حتما به رنگ سفید بوده، حالا به قهوه ای می زند. کفش اش، یک جفت چکمه ای نوک تیز تکزاسی است که احتمالا عمرش از عمر خود جوان بیشتر است.

خانم مسنی که قطرات اشک توی چشمانش جمع شده اند، بی اختیار می گوید:

— قیافه اش به تازه دومادآ می مونه.

خانم دیگری که صاحب نوشت افزار فروشی است، نگاهی به آن یکی می اندازد و بانیشختنی که به درد آغشته است، می گوید:  
— بیچاره عروس!

پیرمردی که ظاهرا نبض جوان را گرفته و فتوای مرگش را صادر کرده بود، می گوید:

— دنیای بی خودی شده. روز به روز بدتر میشه. تو ش از این چیزا زیاده. فساد همه جارو ورداشته. فحشا علني شده. آدم خودش، خودشو ناکار می کنه و از بین می بره. اگه اینجا نمیری، یه جای دیگه می میری. اصل قضیه اینه که، الکی می میری. اصلا الکی زندگی می کنی.

آقایی که به درون مغازه رفته بود، دوباره سروکله اش پیدا می شود.

— من الان به پلیس زنگ زدم، کسی به مجروح دست نزنن. صحنه رو تغییر ندین. بهتراینه که هر کسی دنبال کاره خودش بره.

دوسه نفری که ساکت ایستاده بودند و حرفی هم نمی زدند، راهشان را می کشند و می روند. مراد توی گوشم می گوید:

— بیا مام برمی. حوصله‌ی سئوال و جواب با پلیس ملیسارو ندارم.

— کاری ندارن که، وايسا ببینم بالآخره جریان چی بوده.

صاحب مغازه، برمه گردید توی محل کارش. خانم و آقای مسن هم نزدک نزدک راه می افتد. حالا مانده ایم چهار نفر. من، مراد، آقایی که پلیس خبر کرده بود و نعش.

— شما از اهالی همین محلی‌ن.

— نه من دیشب اینجا مهمون بودم، داشتم می رفتم که چشم به اینجا افتاد. چون تو این قضیه تجربه داشتم، خواستم که کار مفیدی کرده باشم.

— بی شک!

مراد درحالی که به زمین نگاه می کند، می گوید :

— آخه می دونین آقا، این جور وقتا پلیسا آنقدر با آدم ور می رن که آدم از هرچی کار مفیده بیزار میشه.

— مگه شما از پلیس واهمه دارین؟

— نه..... موضوع ترس و این حرفا نیس. ورمی رن دیگه. گیرمی دن. از همه چیز آدم می پرسن. بالآخره شما می دونین که اگه پلیس عوضی باشه، آدم کلی تو درد سر می افته.

طرف که مرد خوش پوش میان سالی است و به نظر آدم پر و با تجربه‌ی می آید، سیگاری می گیراند و پکی به سیگارش می زند، و بعد عینک آفتابی اش را از روی چشمانش بر می گیرد و با خونسردی و صبوری می گوید: — البته، پلیس چشم قانونه، ولی قبول می کنم که اگه این چشم بد ببینه، بد چیزایی از توش در میار.

— من خویم گیر این چشم بد افتاده‌م. و اسه همین سعی می کنم خودمو کناربکشم.

— حتی به قیمت مرگ یه انسان؟ من هنوزم نمی دونم این جوون زنده س یا مرده. ولی تا دیدم، کاره موول کردم و راهی رو که می دونستم رفتم. اگه او نایی که این صحنه رو دیده بودند، زویتر اقدام می کردن، شاید سریعتر می تونستن از یه مرگ احتمالی، جلوگیری کنن.

این طور نیس؟ شاید این جوون شما می بودین، یا دوست تون می بود؟  
بی اختیار به یاد حمیده می افتم. وقتی یکی از بچه ها خبر  
تصادف نرگس را برایش آورد، داشت سکته می کرد. من سر کار بودم.  
خودم را که به اش رساندم، کار از کار گذشته بود.

نرگس را مثل دختر، پسر، مادر، پدر و خلاصه پاره ی تن خودش  
دوست داشت. هنوز بعد از ده روز که از آن حادثه می گذرد، در خودش  
حل نکرده است.

یک شب که از سر کار خسته و کوفته به خانه برگشته بودم و  
خوبم را روی تخت ولو کرده بودم، با صدای زنگ، عصبانی به طرف  
در رفتم و در را باز کردم. حمیده بود با صورتی خندان. آنقدر که تا  
به حال اورا آنطور ندیده بودم. چهار سال بود با هم همسایه بودیم. از  
سیر تا پیاز زندگی اش را می دانستم. از هر راهی که شده بود، رفته  
بودم که شادی را به زندگی اش برگردانم، نشده بود. زندگی وحشتناکی  
را پشت سر گذاشته بود. هنوز بیست و پنج سال نداشت که توی زندان  
خبر مرگ شوهرش را می شنود. شش ماه پیش دستگیر شده بود. آن  
موقع باردار بود، خودش هم نمی دانست. شقایق در زندان متولد شد.  
محکومیت او طولانی شد. سه سال از محکومیت اش نگذشته بود که  
خبر می آورند، شقایق مرده است. سلطان!

مدتی نمی گزد که آزادش می کنند. حالا با صورتی چروکیده و  
انبوهی موی سفید که سیاهی را به بازی گرفته اند، می خندد.  
— ها؟ چی شده، همیشه به خندی.

— هادی، بعد از مدتها احساس می کنم، دوباره زنده ام.

— خب، بگو دختر، تو که کشته مارو.

— بیا برم تا نشونت بدم.

ما در طبقه ی اول یک ساختمان چهار طبقه زندگی می کنیم که  
هر طبقه دو دستگاه آپارتمان دارد. درها رو به روی هم قرار گرفته  
اند. هر دستگاه چهل و هفت متر است. برای مجردها، جای خوب و  
راحتی است، ولی برای خانواده های سه — چهار نفری، چندان هم  
مناسب نیست. به همین دلیل، همین یک هفته پیش طبقه ی بالای ما،  
خانه اش را تحويل داد و رفت.

- نیگا کن. این نرگس منه. ببین چه چشای قشنگی داره. پاهای کوچیکه شو ببین. ببین چه قشنگ دراز کشیده.

کمی جا می خورم. ولی به روی خودم نمی آورم. سعی می کنم بازی را همانطور که او می خواهد، ادامه بدهم.

- خب، بالاخره یه چیزی پیدا کردی که سر حالت بیاره!

- آخ که نگو! الان همه جا رو قشنگ می بینم. انگار این جانشین همه ی خوشی هایی یه که باید می داشتم. تو اولین کسی هستی که می دونی.

- حالا فراموش نکن که یه سری کارای قانونی ام داره که باید انجام بدی. می دونی که اینجا با ایران فرق داره.

- آره می دونم. تو انجامه شون میدی!

- ا، شیطونم که شدی؟

- حالا، کجاشو دیدی؟

غرق تعجب شده ام. حمیده، اصلا عوض شده است. مگر می شود، مگر می شود که آدم دوروزه عوض شود، آن هم به کلی؟ من دو سال است که تلاش می کنم به دلس راه پیدا کنم. بارها و بارها سعی کرده ام که باشو خی و لطیفه و حرف های قشنگ، محبت خودم را به اش نشان بدهم، نشده است. سهل است، خودش را دورتر هم برده است. حالا یه دفعه، از خودم هم تیزتر جواب می دهد.

خستگی کار از تن بی رقم درآمد. آن شب را تا صبح گفتیم و خندهیدیم. از آن پس، روز ها و شب ها زیباتر شدند. دردهای زندگی درپناه عشقی که بین ما شعله ور شده بود، درمان پذیر تر می شدند. شش ماه نگذشت که ازدواج کردیم. نرگس، موجود دوست داشتنی و ظرفی بود که زندگی ما را تغییر داده بود. حمیده دوباره با زندگی آشتب کرد. دوباره به دنبال کسانی می گشت که سالهای آنها فاصله گرفته بود. "دوستی چقدر زیباست" این جمله را بار ها می گفت و مراهم و ادار می کرد که با خانواده ام دوباره ارتباط برقرار کنم. البته پدرم مرا تشویق به برگشتن می کرد و به همین دلیل از من دلخور بود، من هم ترجیح می دادم کمتر تلفن بزنم یا نامه بنویسم. مرور زمان، درس های آموزنده یی به آدم می دهد، اگر آدم با چشم سازنده به آن

نگاه کند و این چشم را حمیده دوباره پیدا کرده بود.

باشندن صدای آثیر دوباره به صحنه‌ی امروز برمی‌گردم. در همین اثنا، توجه ام به این جمله‌ی مراد هم که در جواب آن آقا می‌گوید، جلب می‌شود: — در این که شکی نیس. به هر انسانی باید کمک کرد، فقط موضوع اینجاست که، آیا واقعاً ما کمک می‌کنیم، یا خیال می‌کنیم که این کار روی می‌کنیم. چون خیلی‌هادم از کمک کردن می‌زنند ولی در عمل کار مفیدی انجام نمی‌شود. البته منظورم این نیست که کاری که شما کردین، غیر مفید بود. دست کم، با توجه به قوانین موجود، اینکار، هم بی‌خطر تر است و هم نسبتاً مفید برای این جوون. ماشین اورژانس و پلیس رو به روی ما می‌ایستد. دونفر از آمبولانس پیاده می‌شوند و جلو می‌آیند. جوان را معاینه می‌کنند. پلیس جلو می‌آید و می‌پرسد که چه کسی به او زنگ زده است. آن آقا خودش را معرفی می‌کند. و با هم مشغول گپ زدن می‌شوند. مراد هم یواشکی جیم می‌شود. او پیش پلیس پرونده دارد، برای همین هم سعی می‌کند که از آنها فاصله بگیرد. همیشه می‌گوید: "این بی پدر و مادر افashiستن!" یک بار توی جریانی که به او هم ربطی نداشته است، گیر پلیس می‌افتد و کتک سیری می‌خورد و بعد بی‌گناه شش ماه هم به زندان می‌افتد، از آن موقع به بعد، هیچ رقم با "چشم قانون" آشتی نکرده است.

چند نفری ایستاده اندو صحنه را تماشا می‌کنند. بعد آن دونفر، از داخل آمبولانس، تخته‌ی مخصوص حمل بیمار را بیرون می‌آورند و نعش را روی آن می‌گذارند. یکی از تماشاچیان کنگکاو می‌پرسد که آیا طرف مرده است؟ "بله، خیلی وقت است".

همین که برمی‌گردم، حمیده را می‌بینم که جلو من ایستاده است.

— ا، بالاخره از خونه او مدی بیرون؟

— جوون بیچاره!

چشم اش به آمبولانس خیره مانده است. نمی‌دانم چه باید بگویم.

— آره، جوون بود. زندگی همینه دیگه. حالا نگفتی چی شده از

خونه زدی بیرون؟

— هیچی، تو راهرو، این طبقه‌ی بالایی آداشتمن راجع به مرگ یه

جوون و تصادف و این حرفا صحبت می کردن، یه دفعه یاد مردن نرگس  
افتادم، بعدشم بی اختیار خواستم که او نو ببینم و او مدم بیرون.  
— حالا متاسفی که مرده؟

— نمی دونم، اصلا هیچی نمی دونم.

— دلت می خواد یه کم راه بريم؟

— آره، دلم می خواد، بريم!

دستش را می گیرم و راه می افتیم. جلو تر، یک پارک کوچک است.  
پارکی که هر وقت حوصله نداشته باشیم، پذیرای صبوری برای  
بی حوصله گی ماست. استخری که وسط آن قرار گرفته است با آن  
ماهی های سرخ و رنگارنگش، مرهمی می شود برکسالت ما. سنگ  
ریزه های نارنجی و سفیدیش، زیر پایمان جلز و ولز می کنند. صدای  
پرندگان، چه آرامش وسیعی در گوش و ذهن آدم می گسترد. آن طرف  
تر، بازی بچه های کوچک که دنبال هم می دوند، گریه می کنند، می  
خندند و دوباره به دنبال یک دیگرند، چشم مان را به سمت زمانی بی  
مرز، پرواز می دهد.

— هادی، کاشکی یه کم نون داشتیم به این مرغابی ها و کبوترها  
می داریم.

— همین جا بشین تا برگریم.

— نمی خواد هادی، طول میکشه تا بری خونه و بیای.

— نه، میرم همین جا و بر می گریم.

معطل اش نمی کنم. انگار دوباره دارد سرحال می آید. کنار پارک  
یک نانوایی است. باید نزد نان را تهیه کنم. چند روز ناراحتی را باید  
همین جا از ذهن اش در آورم. از دست دان عزیز، خیلی دشوار است.  
اما دشوار تر از آن پیدا کردن جوابی است که این درد را تسکین دهد.  
تازه بعد از چند روز، او به خودش آمده است. در طول این چند روز و  
چند شب، لحظه یی نمی خواست یا شاید نمی توانست مرا تحمل کند.  
هر دفعه، یک طوری پس ام می زد.

— اینم، نون.

— آ، چرا این همه نون گرفتی؟

بعد می زند، زیر خنده.

- این که چیزی نیس. همه‌ی نونوایی‌های عالم فدای یه خنده‌ی تو!
- یعنی می‌خوای همه‌ی مردم رو گشته بداری که من بختم.
- ای پدرسوخته‌ی کلک! دوباره شدی همون حمیده.
- میدونی هادی؟ من به نرگس بذجوری دل بسته بودم. باورکن تازه وقتی جنازه‌ی اون بیچاره رو روی زمین دیدم، دنیام عوض شد.
- منظوره تو نمی‌فهمم.
- اون جوون، منو یاده مصطفی‌انداخت. بچه‌ها می‌گفتند، مصطفی رو تو خیابون شناسایی می‌کنن و می‌بندنندش به رگبار.
- تازه می‌فهمم که قضیه از کجا آب می‌خورد. پس این دلیل آرامشی است که یک دفعه توی وجودش پیدا شده است. بعد ادامه می‌دهد:
- تو آدم خوبی هستی هادی. من از اون اولم اینو فهمیده بودم. می‌دونی من چه جوری بودم؟ من مثل آدمی بودم که ظاهرا بی‌هوش و بی‌حاله، ولی همه‌ی چیزو می‌بینه و می‌فهمه. فقط نمی‌تونه واکنش نشون بده. واسه‌ی خوبی و صفاتی تو بود که به محضی که به خودم اومدم، قبولت کردیم. واسطه یا آمپولی که منو به هوش آورد هم، همون نرگس بود. همون توله سگی که به خاطرمن، توازن همون روزاول، نخواستی بگی اون فقط یه حیوانه، یه سگه.
- اشک توی چشمانت به طفیان می‌آید. چقدر قشنگ همه‌ی چیر را می‌فهمد. همیشه هم می‌فهمید. آن وقت من پیش خودم فکر می‌کردیم که نمی‌فهمد و احتیاج به کمک و محبت دارد. فکر می‌کردیم که او زنی است بیچاره و محتاج کمک و ترحم. وای برم.
- وقتی که اون روز چشمم به اون توله سگ سیاه کوچولو افتاد. احساس مادری ام زنده شد. یک دفعه شقایقو دیدم. دختر کوچولومو دیدم که انداختن‌ش گوشه‌ی خیابون. بی‌سرپرست. فوری به خویم گفتم که پیدا ش کردیم. برش داشتم. بعد هم زود رفتم سراغ بباباش. سراغ تو، یادته اون شب.
- تمام تنم به لرزه در آمده است. چه دنیایی داشته، چه راههای پیچیده ای را پشت سرگذاشته است. پس چرا ذره ای از این همه‌ی را من نفهمیده بولم؟ شاید می‌توانستم بهتر دستش را بگیرم؟

– صادقانه اگه بخوام بگم، تاهمين دیروز، مصطفی و شقایق هنوز قهرمانهای قصه‌ی من بودند. هنوز هم تو مصطفی بودی و نرگس، شقایق. تا اینکه اون جوون بیچاره رو دیدم. تا اینکه دیدم مصطفی روی زمین افتاده. تا اینکه با دیدن این صحنه ذهن من، مرگ مصطفی رو تایید کرد و انگار بلافصله مرگ شقایق هم توجیه شد.  
نگاه تیز و نافذش را توی چشمان مبهوت من می‌نشاند و محکم می‌پرسد: – می‌فهمی چی میگم، هادی؟ آره؟

گیج شده ام. از طرفی حرفهایش خیلی پیچیده است، از طرف دیگر احساساتم را جریحه دار کرده است. گاهی احساس غرور به من دست داده است، گاهی احساس خواری و کوچکی. خودم را از دلم پر می‌کنم، صدای دلم را در گلویم می‌نشانم و آرام و لرزان می‌گوییم:  
– من تو را از همیشه بیشتر دوست دارم. حتی اگه همه‌ی حرفات رو هم نفهمم، مهم نیست. مهم اینه که من دلمو جای درستی جاگذاشتمن.  
چشمانیش برق می‌زنند و بسوی دلم پر می‌گشایند. مرغابی‌ها همانطور پر سر و صدا مشغول خوردن نان‌هایی هستند که ما بدون اینکه آنها را ببینیم و یا حتی حواسمن به آنها باشد، برایشان تکه می‌کنیم و می‌اندازیم. ابری میان زمین و خورشید می‌ایستد. ابری که سایبانی است که صورت‌های آفتاب خورده و سوخته‌ی ما را، برای دقایقی، از گزند حرارتی مرموز، در امان نگه می‌دارد.  
از جا بلند می‌شویم، دست در دست هم، از کناره‌ی پارک می‌گذریم. حمیده نگاهی به آن طرف تر می‌اندازد. کودکی می‌خندد. و ما از پارک به در می‌شویم.



درست دو ساعت است که دارند بحث می‌کنند. یعنی دست کم آن اوایلش، بحث بود. اختلاف نظر بود. اما به عقیده‌ی همدیگر، دست کم در حد گوش کردنش، احترام می‌گذاشتند. بعد نفهمیدم چه شد. رفته بودم سر خیابان چند تا شیشه نوشابه بگیرم که حساب و کتاب هاشان به هم ریخت. دیگر، آقا هم به زور به هم می‌گفتند. توی صورت بروبچه‌ها، به جای آن نارضایتی اولیه، ترس نشسته بود.

— اصلاً تو به من بگو شرف چیه، تا من به ات بگم که تو وجود خویت همون کیمیاست.

— فقط من می‌گم صدرحمت به زن، زن حرفش از حرف تو سره.

— چی، حالا دیگه ما زن شدیم.....

بعد با عصبانیت، ماه وش و دخترهایش را صدا می‌کند، از جایش بلند می‌شود و به طرف من که دم در ایستاده ام می‌آید.

— آقا حیدر از پذیرایی شما خیلی ممنونم....

قیافه اش، اصلاً شباھتی به آن آقای رمضانی متین و با شخصیتی که می‌شناختم، ندارد. رگهای گردش بیرون زده اند. قیافه و حشتناکی است. صورت استخوانی و سرخ و سفیدش، در حال انفجار است. غبغ مختصرش می‌لرزد. من دستپاچه شده ام. نمی‌دانم چه باید بکنم. سمیه از آشپزخانه خوش را به ما می‌رساند و با لحنی پرخواهش می‌گوید:

– آقای رمضانی حالا بفرمایین یه چند دقه با حیدر قدم بزنید، آروم می‌شین. آخه شما بیست ساله با هم رفیقین. ما تازه به شما رسیدیم. حیفه که اینجوری خراب بشه.

من، نیز از راه حل او استفاده می‌کنم و با خنده‌هایی دوستانه، بالاپوش اورا که به جا پوشانکی آویزان است، برミ دارم و ازش می‌خواهم که بیرون برویم.

– نه، خانوم. به جان شما نمی‌شه. با این آدم هیچ جور نمی‌شه رفاقت کرد. صد دفعه با هم قهر و آشتی داشتیم. بی خودی ام نمی‌خواهیم روز شما رو خراب کنم. جور در نمی‌آید.

بعد دوباره بر می‌گردد: "یا الله بجنین دیگه!".

– آقا، بذارین بره. این آدم اصلاً آداب و معاشرت سرش نمی‌شه. طاقت دو کلمه حرف مخالف خودشو بذاره. بیست ساله که از من نمی‌شنفه، قبلش هم لاید از دیگرگون نمی‌شنت....

هنوز آقای جابری حرفش تمام نشده است که با عصبانیت، به طرف او بر می‌گردد و می‌رود به سمت صندلی او. او هم بلافاصله از جا بلند می‌شود و روبه رویش پشت میز ناهار خوری می‌ایستد.

– د اگه درس بودی که یکی از اون چند تا زنی که گرفته باهات می‌موندن، یه بچه داشتی لااقل. د چاکه دهنمو باز نکن. نزار بگم که تو اصلاً مرد.....

باقي حرفش را یک دفعه می‌خورد. ماهوش بخترهایش را به اتاق حمیده برد. صدای متزل بریده شده است. آقای رمضانی می‌رود کنار بالکن می‌ایستد و از پنجره، بیرون راتعشا می‌کند. آقای جابری وارفته است. انگار که یک دفعه همه‌ی انژری اش گرفته شده است. من بالاپوش را دوباره سرجایش می‌گذارم و هاج و واج به طرف سمیه

می روم. ماهوش به طرف آقای جابری می رود و رو به رویش می نشیند.

– کریم منظور بدی نداشت. توکه.... توکه بهتر می شناسیش.  
او سرش را پایین انداخته است. ماهوش سعی می کند دلداری اش  
دهد.

– تو و کریم یه عمره که با همین. تو ساقدوش ما بودی. این بچه  
ها تو رو از دایی و عموهاشون بیشتر می شناسن، بیشتر دوس  
دارن....

در همین حیص و بیص، صدای گریه ی آقای رمضانی در می آید.  
حق حق، زارزار گریه می کند. همانطور رو به پنجره ی خیابان. پیش  
خویم می گوییم: "همه ش تقصیره این و دکا گورباچه!" کنار سمیه  
ایستادم و از گیجی نمی دامن چکار باید بکنم. مثلاً من صاحب خانه ام  
و مهماندار. ولی چه می توانم بکنم. آدم هایی که جلو من هستند،  
خودشان کلی تجربه دارند و کلی ادعای فضل و فضیلت. یکی مهندس  
است، یکی مدیر سابق دبیرستان دخترانه، یکی مدیر کل سابق. البته آقای  
مدیر کل، الان دارد با همسر چهارمش اینجا زندگی می کند و ظاهرا این  
دختر های دوازده سیزده ساله، تنها بچه هایش هستند که درخارج  
زندگی می کنند. ماهوش، حداقل بیست سال از او کوچکتر است. این  
طور که سمیه می گفت، مثل اینکه واقعاً عاشق چشم و ابروی آقای  
رمضانی شده بود. راستی که با این سن و سال، هنوز هم از جوان ها،  
جدایتر است. آدم اصلاً نمی تواند تصورش را بکند که چنان موجودی،  
یک دفعه به چنین پدیده ای تبدیل شود. او همین طور دارد اشک می  
ریزد، آقای جابری یک دفعه از جایش پا می شود و بطرف او می رود.  
دستش را از پشت، روی شانه ی او می گذارد. آقای رمضانی بر می  
گردد و با چشمانی که به کاسه ی خون بدل شده اند، اورا در آغوش  
می گیرد. صحته ی جگرخراشی است. هردو با صدای بلند گریه می  
کنند. ماهوش سر جایش نشسته، سرش را پایین انداخته و با تکان  
هایی که می خورد، معلوم است که از راه دور دارد آنها را همراهی  
می کند. من و سمیه، پنجه ی دستمن را به هم گره کرده ایم و فشار  
می دهیم که بعض مان نترکد. همه اش توی این فکرم که الان بچه ها

چه می کنند. وقتی که فکر می کنم که آنها با آن دلها کوچکشان چه دردی حس می کنند، بغضم می ترکد. دست سمهیه را به آرامی از دستم باز می کنم و به طرف در منزل می روم. بی سر و صدا می زنم بیرون. باران تنگی می بارد. از این ساعت به بعد مغازه ها می بندند. وقتی هم که هوا بارانی یا برفی است، مردم کمتر از منزلشان بیرون می آیند. وسط زمستان که می شود، آدم جمال خورشید را به ندرت می بیند، اگر هم نایپرهیزی کرد و خودی نشان داد، گرمایی از خودش بروز نمی دهد. بی معرفت عجیب خود دار و مرموز می شود. می روم زیر باران تا خیس شوم. اعصابم خنک شوند. بعضی از عصب هایم بدجوری داغ کرده اند.

اول با آقای جابری آشنا شدیم، بعد هم از طریق او با آقای رمضانی راضی بودیم. هر دو شان تحصیل کرده و اهل سخن بودند. خوب هم احترام به هم می گذاشتند. الان یک سالی می شود که جسته و گریخته با هم رفت و آمد داریم. سمهیه هم از ماهوش خوشش می آید و می گوید که خانم باشурور و مادر مهربانی است. من هم، همین چیزها را فهمیده ام. آقایان هم که هر دو به خوبی به مسائل ایران و حتی جهان آشنا هستند. من که از آنها خیلی چیزها یاد گرفته ام. حتی خیلی وقت ها به اتکایِ حرف آنها که به نظرم درست آمده بود و قبول کرده بودم، با دیگران که حرفشان درست نبود، بگو مگو کرده بودم. بعضی هاشان هم به خاطر همین حرفها بامن قطع رابطه کرده بودند.

حالا می بیم که اینها، اینطور بی رحمانه به هم می پرند و برای خردکردن یکدیگر، از هیچ چیز فرو گذار نمی کنند. بعد هم یک دفعه می بینم که گریه می کنند و هم دیگر را می بخشنند. بعضی از عصب هایم بدجوری داغ کرده اند. این باران لامصب رحم نمی کند. خیس خالی شدم. آن عصب ها هنوز داغ اند. بعضی ها هم بیخ زده اند. می آیم زیر سر پناهی که تا یکی دو ساعت پیش، محل اجتماع قهقهه خورهای بی حال محل بود.

خدا بیامرز دایی صدر همیشه می گفت: "یه جو غیرت، یه بند انگشت گذشت، همین رمز یه زندگی شرافتمدانه س. اینا رو داشته

باشی، بقیه شم پیدا می کنی". وقتی با پدر بزرگ حرفش می شدو درحالی که حق با او بود، خودش را مثل شکست خورده ها نشان می داد و می گفت: "بذار اون خیال کنه، حق داره. اون دیگه پیر شده، کارش تمومه. من که می دونم چیکار باس بکنم. بذار اون دلش خوش باشه که من هنوزم خط اوونو می رم".

دایی هیچ وقت راه پدر بزرگ را نرفت. وقتی دایی صدر تیرباران شد، پدر بزرگ قلبش ایستاد. خاله جان که می خواست ما را دلداری دهد، می گفت: "آقاجون دنبالش رفت که تنبیه ش کنه. آخه صد دفعه بهش گفته بود که از این دیوونه بازی هاش دست ورداره". "وقتی پاسدارا ریختن تو خونه‌ی دوستم، من اون روزنامه هارو تو لباسهایم قایم کردم".

صورتش برق می زد، وقتی داشت این جمله را می گفت. چون تمام خانه را به هم ریخته بودند ولی حواسشان نبود که لباس دایی ام را بگردند. بعضی از رفیق‌هایش سرهیمن قصیه به اش شک کرده بودند. می گفتند که خودش را فروخته است. پته اش را روی آب ریختند. من ده بار به اش گفته بودم که برود و همه‌ی آنها را لو بدهد که بی‌خود به او تهمت نزنند. دستش را روی شانه ام می گذاشت و با آرامش می گفت: "که چی بشه؟ که آبروی او نام بره؟ آخه ما که دشمن هم نیستیم. بذار بگن. من خودم می دونم دارم چی‌کار می کنم، واسه چی می کنم و واسه کی می کنم". آن روزها حرفهایش برایم قابل فهم نبود. فقط می فهمیدم که در خطر است. همه به اش می گفتند، من هم می فهمیدم که در خطر است. برای همین هم دشمن همه‌ی آنها بی‌خود که اورا اذیت می کردند.

مادر بزرگ خیلی صدر را دوست داشت. پدر بزرگ همیشه سرش غر می زد که: "خب تو که اینقدر صدر صدر می کنی، جلو شو بگیر دیگه". مادر بزرگ، صبور بود. گوش می کرد. دایی می گفت: "مادر بزرگت حرف نداره حیدر. قدرش، قدر بالایی‌یه". یک روز صدر به خانه ی ما آمد و گفت که دانشگاه بسته شده است. پدرم اورا پیش ما نگه داشت. من تنها بچه‌ی پدر و مادرم بودم. صدر تنها پسر پدر بزرگ و مادر بزرگ بود. خیلی دوستش داشتم. برایم مثل قهرمان‌ها بود. همه

چیز قهرمانی را داشت. یک هفته پیش ما ماند، بعد رفت. یک سال بعد گفتند که دیگر پیش ما نخواهد آمد.

آرامش غریبی زمین را فرش کرده است. تک و توك ماشینی هم که رد می شد، دیگر نیست. باران به برف بدل شده است. زمین بسرعت سفید می شود، تا به خودم بیابم، همه جا بسته می شود. نگاهی به پاهایم می اندازم، برهنه است. برهنه ای برهنه. ترس برم می دارد. نکند دارم کابوس می بینم، حتما الان شیطانی، چیزی ظاهر می شود و من هرچه سعی می کنم بدم، نمی توانم، بعد هم تقلایی می کنم و از خواب می پرم. در همین فکرم که با صدایی که از پشت سرم می شنوم، با وحشت به عقب برمی گردم.

ا ... تو ... تو ...

در این حال که تعجب و ترس تمام وجودم را گرفته است، دارم از خجالت آب می شوم. هیچی به تن ندارم. لخت لخت. انگار دست هایم هم از کار افتاده اند و قدرت پوشاندن چیزی را ندارند. هیچ چیز را نمی شود پوشاند.

- تعجب نکن. لازم نیست بترسی!

صدایش تمام وجودم را گرم می کند، می پوشاندم. دیگر فراموش می کنم که چه وضعی دارم. صورتش تکان نخورده است. لبخند همیشگی روی صورتش شکفته است. جلو می آید. دستش را روی شانه ام می گذارد و راه می افتد. زمین شکوفه می زند. همه جا سبز می شود. آدم ها می خنند. می گوییم:

- صفر کجا بودی تو. تو که کشته.... کشته....

- خب آره. منو تیرباران کردن.

- خب.... پس چه جوری.... چه جوری حالا اینجا، دوباره برگشتی؟!

- می دونی حیدر، هیچ چیز وقتی شروع میشه، به جای اول خودش برنمی گردد.

- پس من دارم خواب می بینم؟

- نه! تازه همونم، اونی نیس که تو خیال می کنی.

- گیج تر می شوم، ولی انگار از این گیجی خوشم می آید.

می خواهم بیشتر بفهمم. خوبیم را کنار نمی کشم.

- یعنی تو می گی که تو کشته شدی، دوباره زنده نشدی، منم خواب نمی بینم، پس چرا این همه چیزای عجیب و غریب پیش او مده؟ من تو خونه پیش بجه ها بودم، او مدم بیرون راه برم، وایسادم. لباس تن کرده بودم مثل همیشه. بعد یهو برف او مده، چقدرهم. بعد من بی لباس شدم....

یک دفعه نگاهی به تنم می اندازم. می بینم که یک جور شلوار و پیراهن و کفشهای سره مرا پوشانده است، آن هم به رنگی که اصلاً نمی فهمم چیست. انگار همه ای رنگ ها در هم آمیخته اند. برای لحظه بی به این ترکیب بی نظیر خیره می شوم. بعد دوباره به ادامه ای حرفم بر می گردیم.

- .... آره، خلاصه بی لباس شدم. بعد بدون اینکه بفهمم، این لباس او مده تو تنم. قبلش.... قبل از اینکه تو بیایی، برف او مده، بعد تو او مده، همه جا سبز شد. تو اسم اینارو چی میداری. من که نمی فهمم.

صفدر می خنده. من هم صورتم را با موج خنده ای او آشنا می کنم.

- می دونی حیدر. تو الان همه چی رو یک دفعه نمی تونی بفهمی.

- همه چی رو؟

- همه ای هستی رو، حرکته شو....

- خب تو به من بگو.

- من به تو می گم که الان می شه که ما یک دفعه پونصد سال به جلو بريم. الان می شه که دیگه نمرد. الان می شه با همه ای هستی یکی شد. برف شد، درخت شد، سیاره، ستاره شد. الان دیگه زمان، زمانی که تو می شناسی نیست.

- الان.... مگه الان کیه؟

- الان، دیروزه. الان فرداست. الان اصلاً نیست. نیست، هست.

گچ تر می شوم، احساس می کنم توی مغزم یک اتفاقاتی دارد می افتد. باز هم می خواهم بپرسم. نمی دانم چه چیزی، فقط می دانم که می خواهم زودتر به جواب برسم.

- چه جوابی مثل؟

تعجب می کنم. می پرسم: "یعنی تو فکره منو می تونی بخونی؟!".  
- دیدی نمی تونی بفهمی. مثل اینکه بخوایم لباس یه آدم هزار مترا  
مکعبی رو به تن یه آدم معمولی کنیم. مگه میشه؟

- نه.... صبرکن..... صبرکن..... یعنی تو فکره منو می خونی.  
تو همه کاری می تونی بکنی.... نکنه.... نکنه.... تو.... تو خدایی که  
تو لباس صدر دراومدی.... یا یکی از اماما.... پیغمبرا.....  
یک دفعه بدنم می لرزد. پراز شور می شوم. صدای آرامش بخشی  
همه جایم را، مثل یک موسیقی فرح بخش، زیر پرتو خود گرفته است.  
صدر هنوز هم لبخت روی صورتش است. به من نگاه می کند و می  
گوید:

- اگه تو دلت بخواه، می تونه اینطور باشه. مثلا اگه من خدا باشم،  
امام یا پیغمبر باشم، تو الان چیکار می کنی، چی میگی؟  
دستپاچه می شوم. حیرت غریبی مرا می بلعد. زبانم بند می آید.  
نمی دانم چه باید بگویم. بعد خودش ادامه می دهد:  
- من صدرم. همومنی که تو می شناسیش. می دونم که حرفاهاي  
منو نمی تونی درک کنی. تقصیرم نداری. اما تو وجودت یه چیزی  
داشتی که تو رو به اینجا رسوند که این صحنه ها رو ببینی. خیلی  
نیستن تو تاریخ که این حضور رو دیدن.  
بدون اینکه فکر کنم، می پرسم:

- چی بود تو وجودم؟  
صدر نگاهی به من می اندازد. نگاهی به بالای سرم . بعد می  
گوید:

- حیدر، دیگه تو باید بری. داره یواش یواش بارون می گیره.  
- بارون؟ تو این هوای آفتایی که....  
احساس می کنم، دارم یخ می زنم. صدای آشناهی گوشم را می  
آزارد. هنوزم هوا بهتر نشده است. باید زود تر به منزل برگردیم.  
خداکند که باهم کنار آمده باشند. این هم خودش فرصتی شد که یادی  
از گذشته کنم، از صدر. برای یک لحظه می ایستم. صدر؟ انگار این  
بار طنین دیگری در قلب و مغزم می اندازد. چرا یک لحظه خیال کردم

که الان .... الان پیش هم بودیم. خدا بیامرزدش.  
در را باز می کنم و به آرامی گوش می ایستم. سرو صدایی نیست.  
انگار همه چیز آرام شده است.  
— به، حیدر خودمون.

هردوشان از جایشان بلند می شوند و به طرف من می آیند.  
— آقا خواهش می کنم، بشینین تخته توتو بازی کنین. من میام  
خدمت تون.

آقای رمضانی با همان قیافه‌ی متین و با وقاری که تا یک ساعت  
پیش ازش سراغ داشتم، می گوید:

— من شرمنده‌ی همه‌ی جمع هستم.

آقای جابری در ادامه اش می گوید:

— من هم به بلاهت خودم معتبرم. من اونقدر بی شعورم که هنوز  
هم بعد از این همه سال که از سنم می گذره، حرمت جمع و بخصوص  
حرمت جنس مؤنث رو نگه نمی دارم. خودم تفهمیدم که تو جزو بحث  
چه مزخرفی راجع به خانوما گفتam.

آقای رمضانی که واقعا شرم و آثارش را روی صورت و توى  
کلامش می شود دید، می گوید:

— توى وجود ما خیلی چیزا هس که ما قادرشو نمی دونیم و  
اوئنارو به چیزای بی ارزشی می فروشیم.

این جمله یک دفعه مرا به عالم دیگری برد. انگار این جمله برایم  
آشناست. خیلی آشنا. به دلم می نشیند. مغزم می شکفت. یک دفعه می  
گوییم:

— توى هستی خیلی چیزا هس که قادرشو نمی دونیم. ولی باید از  
یه جایی شروع کنیم. چه بهتر که از همین جا، همین الان شروع  
کنیم. شروع قضیه ام به نظر من، یه جو غیرت و یه کمی ام گذشته.  
— آفرین. آفرین!

هردوشان که در دوطرف من ایستاده اند، دستهایم را می گیرند و  
به طرف میزی بر می گردند که مشغول بازی بودند. حمیده از توى  
اتاقش می گوید:

— بابا! بابا! تو رفته بودی بیرون، مامان بزرگ از ایران زنگ زده

بود، به من گفت تو رو یه عالمه بوس کنم. ولی ناراحت نشی آ. من الان  
دارم با دوستام بازی می کنم. بعده می کنم، خب؟  
سمیه با سینی چای در راه است. سینی را که می گذارد، می گوید:  
— خب، لخترم. من به جای تو، با اجازه‌ی بزرگتراء، دوتا ماقش  
می کنم.

— به، اختیار دارین خانوم، جای مام بکنین!  
هنوز واژه‌ها در آسمانند که صدای هراسان و دستپاچه‌ی حمیده  
درمی آید:

— "نه، نه! به من گفته!" .

بعد می دود به طرف من. چند تا ماق آبدار می کند و می گوید:  
— مامان بزرگ گفت در گوشت بگم که دوستای دایی جون صفر  
حسابی گردوخاک راه انداختن. حالا دیگه باید برم ببا.  
آرامشی، اتاق را به محیطی دلنشین تبدیل کرده است. از کجاست،  
نمی دانم. همه مشغول کاری هستند. نوری، شیشه را هدف می گیرد،  
از لا به لا قطراتی که روی شیشه نشسته اند، عبور می کند. بی که  
از آب تاثیری گرفته باشد. دست نخورده، به اتاق می تابد. این نور مرا  
به یاد چه می اندازد؟

صدای سميي و ماه وش در سالن مي پيچد:

— به نظر تو سميي، اين مردا مي تونن يه روزى بجز خوده شون  
و خواسته هاشون به ما زن آ هم فکر کنن. فکري که به درد آتيه می  
ما هم بخوره؟

— حيدر که آينده ش بدنيس. تلاشه خودشو می کنه. ولی تا ما  
خودمون دستامونو بالا نزنيم، اوئنا چيزی رو به ما نمى بخشن.  
کسی چيزی نمى گويد. بازي ادامه پيدا می کند. گرم تر می شود.  
خانم ها هم می آيند و کنارهم می نشينيم.  
— عجب جفت شيشي، دست مريزاد!

## ۱۴

- آخه موضوع یه چیزه دیگه س.
- بالآخره هرچی که باشه، آزادی، آزادیه.
- د همین دیگه. آزادی رو هزار جور میشه معنی کرد.
- نه، با این حرفت هیچ رقم موافق نیستم.
- پس بهتره این بحث بی فایده رو، قبل از اینکه به نتیجه ی بدی ختم بشه، همینجا قطع کنیم.  
فیروزه، تکانی به خودش می دهد و از کنار پنجره، خودش را به مامی رساند و بالبختنی که روی صورتش شکفته است، به آرامی می گوید:  
- خب، حالا که به اینجا رسید، بهتره که ما هم یواش یواش راه بیفتیم، چون فردا کلی کار داریم.
- نگاهی به فرشاد می اندازم و از جا بلند می شوم.
- حالا چه شتابی دارین؟ فردا که روز تعطیله.

سورتیش آرام تر به نظر می رسد و سعی می کند ما را متقاعد کند  
که کمی بیشتر بمانیم. مینا هم از اتاق خواب بخترش بیرون می آید و  
انگار که با مورد غیر مترقبه یی برخورده است، می گوید:

— نه بابا، حالا که خیلی زوده؟ نیس؟

— نه دیگه، میناجون، میدونی که راهه مومن تقریبا  
دوره زودتربریم خاطرجمع تره.

همه مان دورمیزمستطیل شکل چوبی بیی که وسط اتاق قرارگرفته  
است، ایستاده ایم.

— بابایه کم دیگه ام بشینین، شماهاکه بچه مچه هم ندارین که  
بخواین به خاطرش مقید باشین.

— مینا که توی صورت فیروزه، میل به رفتن را جدی می گیرد، در  
جواب فرشاد می گوید: — فرشاد جون بذاره رجور خوده شون می  
پسندن، بکن.

فیروزه هم خودش را جمع و جورمی کند و در حالی که مصمم  
است، می گوید: — ما هم از دیدن شما سیر نمی شیم، ولی چاره چیه،  
یه کارایی هس که یه خورده زمان می بره، راستش مام زیاد وقت  
نداریم.

من چیزی اضافه نمی کنم. با سر تایید می کنم. فرشاد در گوشم  
می گوید:

— اینم یه جور تعریف آزادی یه!

می خواهم جوابش را بدhem که با اشاره ی سر فیروزه، دنباله ی  
حرفش را نمی گیرم. به طرف در راه می افتاد، من هم پشت سرش می  
روم.

— جدا که دستت درد نکنه.

— حالا دیگه باید ببخشین که کم و کسری زیاد بود.

— تعارف و این حرفارو بذار کنار. همه چیز عالی بود.

— ولی به تهیه و تدارک هفته ی پیش شما نمی رسید.

فرشاد حرف خانمش را قطع می کند و به من می گوید:

— از صمیم دل برای شما دوتا آرزوی یه زندگی یه خوب و خوش  
دارم.

- خیلی ممنون از لطفت.....

هنوز حرفم تمام نشده که فیروزه در ادامه‌ی حرفم می‌گوید:

- از شما چه پنهون، این بهادر اونقدر بچه‌ی کم حرف و کم توقعی‌یه که من فکر نمی‌کنم، نشه باش خوشبخت شد.

سرم راپایین می‌اندازم و در حالی که گوشها می‌از خجالت سرخ شده‌اند، تشکر می‌کنم. فرشاد بالبخندی که روی صورتش نشسته است، می‌گوید:

- راستش تو بحث هم حريف خوبیه، نمی‌ذاره کار به جر بکشه.

مینا بلافصله، توی شکمش می‌رود و در حالی که به شوخی حرفش را می‌زند، می‌گوید:

- بر عکس تو که به کسی رحم نمی‌کنی. دوست و دشمن برات تو بحث یکیین.

- خب فدای اون اخمای شکفته‌ت، بحث، بحث دیگه. دعوا که نیس. بعضی وقتام بلند و کوتاه می‌شه.

- ولی آدم باید حواس ش باشه که باکی بحث می‌کنه. فرشاد که یک دفعه انگار چیزی دستگیرش شده باشد، نگاهی به فیروزه و من می‌اندازد و می‌گوید:

- آها، پس به خاطر منه که یه دفعه دارین میرین. بازم پرچونه گی کریم، نه؟

فیروزه همانطور که دارد پالتواش را می‌پوشد، نگاهی به هردوشان می‌اندازد و با لحن مهریانی می‌گوید:

- نه بابا، ما که بچه نیستیم. از بحث و گفتگو هم بدمون نمی‌داری. به خاطر صحبت و این حرفا م با کسی قهر و آشتی نمی‌کنیم، از کسی یم دلخور نمی‌شیم. واقعا همون بود که گفتم، الان ساعت نزدیکیای دوازده س، مام تا برسیم خونه و بخوابیم، میشه یک - یک و نیم. فردام از ساعت هفت - هفت نیم باید کارامونراس و ریس کنیم.

من هم به کمکش می‌روم و می‌گویم:

- نه، واقعا همینطوره. و گرنه من از صحبت کردن با تو لنت

بریم، چیز یاد گرفتم. حالا بعضی جاهاش باهم، هم نظر نبودیم، ولی این که اشکال نیس. اگه خوب بش نیگا کنیم، حسن هم هس.  
فرشاد در حالی که حق به جانب، خودش را نشان می دهد، رو به مینا می کند و می گوید:

– عرض نکریم؟ با این بهادر آم خیلی راحت حرف می زنه.  
دستهای هم را می فشاریم و از هم خدا حافظی می کنیم. از در خانه که بیرون می رویم، هنوز سرمایی حس نمی کنیم. از پله ها پایین می رویم و خودمان را به در عمومی ساختمان می رسانیم. بازش می کنیم. سرما، اینجا خودش را نشان می دهد. سوز تنی می آید. هواشناسایی، روزهای آینده را بسیار سرد توصیف کرده است. روزهایش از منهای پنج درجه بالاتر نیستند و شبهاش به منهای چهارده درجه می رسند. همه می گویند، امسال سال بسیار سردی خواهد شد. ما هنوز در اوایل سرمای زمستانی هستیم.  
– خوب شد، اون لاستیکارو انداختیم زیر ماشین.

– حالا برنامه ی فردا چی هس؟  
– مگه یادت نیس قرار گذاشتیم بریم خونه داداشم اینا.  
– آها، واسه ی کمک به اسباب کشی و این حرفا.  
ماشین راروشن می کنم و راه می افتم. کمی که می رویم، با چند تا ترمن، زمین را امتحان می کنم. وضع لاستیک ها خوب است. نیم ساعتی راه در پیش روی ماست. راه بدی نیست. ده دقیقه اش اتوبانی و بقیه اش هم جاده ی کمربندی و توی شهر است. همه اش اسفالت و صاف است.

– امشب، گمونم که هوا برفی باشه.  
– آره، اینجور که هوا سرخه، احتمالش زیاده.  
– راستی از فرشاد دلخور شدی، نه؟  
– زیادی حرف می زنه. حرف‌اش بی سر و ته ن. یه دفعه از انقلاب حرف می زنه، یه دفعه از خوبی همون چیزایی که بودن یا هستن. یه دفعه میگه خوبه که انقلاب شد. یه دفعه به همه فحش میده. تاتو با یه چیزی خوده تو وفق می دادی، یه جور دیگه حرف می زد. از

این جور بحث کردناش، حوصله م سر رفته بود.  
درحالی که با سر به اش حق می دهم، می گویم:  
- چاره یی نیست، آما همین جورن. شاید من و تو واسه ی  
بعضی های دیگه همین حالت رو داشته باشیم.  
- نه آخه. آدم باید روی اصل مطلبش محکم باشه.  
- اصل چیه؟

- مثل همین موضوع انقلاب، مثلا. اگه باید میشد که دیگه بعدش  
حرفهایی مثل خدا پدر اون بابا رو بیامزره، یا چه میدونم اگه  
می دونستم اینجوری میشه، غلط می کردم برم توحیابونا. ایناش دیگه  
زیادی یه. اگه م میگی اصلاً باید میشد و از همون اولش غلط بود،  
دیگه یه ضرب باید رو همون حرف وایسی....  
اولین دانه های برف، شیشه ی جلو ماشین را لمس می کند. تا  
به خودمان بجنبیم، ریزش برف شد می گیرد.  
- ببین یه دفعه عجب برف قشنگی گرفته.

حرفش را قطع می کند و محو بیرون می شود. جاده، خصوصی  
است. دست کم از این طرف که ما می رویم. نه از پشت مان نور  
سفیدی معلوم است، نه پیش روی مان نور سرخی می درخشند.  
- می دونی فیروزه، دنیاجدادشنگه. طبیعت حرف نداره، آدمآ خوبن.  
نگاهی به من می اندازد و به آرامی می گوید:

- تو پسر خوبی هستی. به چشم خوبت چیزا رو می بینی. منم  
اولاً مث تو بودم. نه اینکه بگم تو بی تجربه یی، می خوام بگم سختی  
آدمای بدو و روزگاره بدو نچشیدی.  
- خب بالاخره منم به اندازه ی خودم دردسر و این حرفا رو  
داشتم.

چیزی نمی گوید. اشک توی چشمانتش حلقه بسته است. می فهم  
چرا. برف به تندي می بارد. جاده یک دست سفید شده است. جلو رو  
منظره ی زیبایی است. انگار داریم توی ابرها می رویم؛ آرام، لطیف و  
پر احساس.

رادیو را روشن می کنم. موسیقی ملایمی پخش می شود. روی  
همین موج، ثابت نگه اش می دارم. راستی که هر انسانی با راه و

روش خودش زندگی می کند. احساسات هرکسی هم خاص خودش است. بعضی وقتها فکر می کنم خیلی چیزها می دانم. کیف می کنم. درست در اوچ کیف و سرمستی ام که می فهمم، دامنه‌ی دانستی بسیار فراتر از فهم من است. این فیروزه، حتماً بیشتر از من می فهمد. دلش دریای درد است ولی همیشه با روی باز با سختی ها برخورد می کند، من شوهر دومش هستم. تو یک ساندویچ فروشی با هم آشنا شده بودیم. کارگر آنجا بود. یک دفعه دلم را برد. چطور، نمی دانم. شاید با یک نگاه، شاید هم نه. ولی ده بار به سراغش رفتم، تا مرا جدی گرفت. هزار بار از من پخته تر است.

— ای کاش، دل تورو، خیلی از این آدمایی که ادعاشون میشه میخوان و اسه مردمه دنیا یه کاری بکن، داشتن.

— خب حتماً خیلی آدمای خوب هم هستن که دارن و اسه‌ی بشریت مبارزه می کنن.

— من که چشمم آب نمی خوره. فقط حرف می زنن. از هرجی که میگن، هرجی که به نفع مردم محروم، فقط باد هوا می مونه. دست کم خیلی هاش اینظوره.

— بعضی وقتاً احساس می کنم که تو خیلی نا امیدی؟

— شاید. ولی هرجی باشم به حرفای الکی دلمو خوش نمی کنم. تا می خواهم حرفی بزنم، توجه ام به سمت راست جاده جلب می شود.

— نیگا کن فیروزه. اونجارو. انگار یه نفر اون کنارو ایساده. فیروزه نگاهش را به سمت راست جاده، تقریباً هفتاد — هشتاد متراً جلوتر دقیق می کند و می گوید:

— آره، ولی واينسا.

— شاید احتیاج به کمک داشته باشه.

— شاید نزد باشه. ما نمی تونیم این موقع شب این خترو به جون بخریم.

برای لحظه‌ای توی فکر فرو می روم. درهمین بین از کنارش می گذریم. نگاهی به اومی اندازیم. پالتوی سیاهی به تن و کلاهی بر سر، تنها تصویری است که به قد بلندش ضمیمه می شود و در ذهن من

می نشیند.

— اگه واقعاً احتیاج به کمک داشته باشه و ما تو این موقعیت تنها شانسش باشیم، چی؟

سکوت ما به موسیقی، میدان وسیع تری می دهد. صدای موتور، سکوت بیرون را می شکند و برف همچنان با همان آهنگ می بارد.  
— دور بزن!

راهنمارا می زنم. چیزی نمی گویم. ما با هم کلنگارنمی رویم. از اولش هم همینطور بوده ایم. حرفاهای مان را با هم زده ایم. رویشان هم ایستاده ایم. بعضی از دوستانم وقتی این حرفا را از من می شنوند، می گویند هنوز اولش است. ولی هرچه می گذرد، بیشتر، حرفاهای هم را می فهمیم.

— حق باتو بود، من خویم هم داشتم مث فرشاد می شدم. آدم زود می لغزه.

— حالا، ولی اگه طرف واقعاً دزد یا قاتل باشه، چی؟ اگه هفت تیر داشته باشه؟

— هیچی، بد آوردیم.

— به همین سادگی؟ ممکنه همه چیزه مونو از دست بدیم. حرفا نمی زند. می بینم که از رویه روی مان می آید. کمی که از او دور می شویم، دور می زنیم. به آرامی پشت سرش قرار می گیریم و با چراگ زدن متوجه اش می کنیم که از او می خواهیم بایستد. فیروزه شیشه‌ی سمت خودش را پایین می کشد و اورا مخاطب قرار می دهد:

— می تونیم کاری واسه تون بکنیم؟  
صورتش پیدا نیست. عقب ایستاده است.

— می خواستم برم شهر.

لهجه خاصی دارد، معلوم است که او هم مثل ما خارجی است.

— سورا بشین ما می رسوئیمدون.

تشکر می کند. به ماشین نزدیک می شود، در را باز می کند و سورا می شود.

همان پشت، سمت فیروزه می نشیند. صورتش هنوز هم معلوم نیست.

- هوا بندجوری سرد شده، نه؟

فیروزه سعی می کند با او سر صحبت را باز کند.

- بله.

- این برف البته هواروکمی گرمتر می کنه، ولی بازم سرمای زیر صفر رو خنثی نمی کنه.  
درسته!

طرف گرم نمی گیرد. کلاهش را هم بر نمی دارد. صورتش هنوز هم معلوم نیست. ترس، دلم را می بلعد. فیروزه هم دیگر حرفی نمی زند. بی اختیار رادیو را که دیگر آهنگش عوض شده است خاموش می کنم. برف تند تر شده است. جلو را به سختی می بینم. سعی می کنم لرزش پاهایم را در اختیار بگیرم. گاهی وقتها به هوای دیدن پشتمن، نگاهکی به شیخ سیاه پوش می اندازم. چیزی دستگیرم نمی شود. یک دفعه همه می معیارهایم به هم می ریزند. اصلا چرا سوارش کردیم؟ ما که داشتیم آنقدر راحت می رفتیم. اصلا مگر ما مسؤول کمک به دیگرانیم؟ تازه آدم می تواند خیلی جاها بی خطر تر کمک کند. چرا برای کمک به دیگران باید خود را به خطر انداخت؟ بشدت پشیمان شده بودم. از پشیمانی بدتر، تاسف می خوریم که چرا فیروزه را به خطر انداخته ام. اگر حرف من نبود، او هم تن نمی داد. این اعتقاد مسخره‌ی من به همبستگی و با چشم کور به پیشواز مثلًا کارهای خوب رفتن، بالآخره کار دستم داده است. هر لحظه منتظرم که طرف بدترین کارها را با مابکند. در همین موقع، فیروزه سرش را به طرف من بر می گرداند و گوید:

- راستی یادت باشه صبح که می ریم پیش خلیل اون جارو برقی  
مونم ببریم.

- چشم.

- هیچ می دونی خلیل از تو خیلی خوشش اومده.

- جدی؟

- آره، می گفت که تو خیلی صبور و پخته بی.  
- خوبه.

- چیه، تو هم مثل مسافرمان تصمیم گرفتی تلگرافی جواب بدی؟

دستپاچه می شوم. دلم می خواهد به اش بگویم که این طوربی  
پرواراجع به او صحبت نکند، ولی جرات نمی کنم.

– شاید هردومنون یه جور فکر می کنیم.

با این جمله‌ی سردی که از پشت سر بگوشم شلیک می شود، دلم  
خالی می شود. فیروزه با لحنی محکم تر می پرسد:

– ممکنه به من بگین که شما هر دو راجع به چی فکر می کنین.

– ترس، غافلگیری، تجاوز، قتل!

با شنیدن این کلمات، دیگر همه چیز برایم روشن می شود. درست  
حدس زده ام. فیروزه با خونسردی، بدون آنکه پشت سر ش رانگاه کند،  
می گوید:

– اما تا اونجا که من همسرم رو شناخته‌م، اون به آزادی، انسان  
دoustی و درستی فکر می کنه.

– تو خیالتون اینجوره. اونم تا وقتی که مرگ پشت سرتون  
وای‌فساده.

فیروزه نیشخندی می زند و می گوید:

– ای آقا، مرگ همیشه سایه به سایه‌ی ما بوده.

– تجاوز چطور؟

– تجاوز همیشه یه قدم هم جلوتر بوده. ولی ما هیچ موقع با میل  
بش تن ندادیم.

– حتما هیچ موقع هم ترسیدیم!

– بر عکس. همیشه ام ترسیدیم. ولی از همون ترسم استفاده  
کردیم تا خره مونو از پل بگذروندیم.

– همون پلی که به نابودی ختم می شه، نه؟

– همونی که از نابودی رد می شه.

– پس شما زندگان جاودانی هستین، نه؟

زهرخندش، نفسم را می گیرد. دیگر پاهایم در اختیار اراده ام  
نیستند. تلاش می کنیم حرffi بزنم، انگار زبانی دردهانم نیست.

– مافقط، هستیم. اما همین که هستیم رو قدره شو می دونیم.

– ترسوهای تجاوز شده‌یی که الکی خوشین و الکی ناخوش.

– بهتر از خود کشی و وادانه.

— پنج تا آدم نمی توینیں با هم یه کار مشترکو انجام بدین. یه خورده که میرین، میشین چهارتا، بعد سه تا، بعد دوتا، بعد یکی. بعد دوباره هیچی.

فیروزه انگار که درست قطب مقابل من است و هرچه از من کم می شود به او افزوده، منطقی تر و قاطع تر، می گوید:

— بعد دوباره از هیچی، یکی در میاد، بعد دوتا، بعد صدتا، تا آخر.

— تا دوباره هزار تا و میلیون میلیون هم دیگه رو تیکه و پاره کنین، نه؟

— تا دوباره اونایی که این کارارو می کنن، رسوا کنیم.

— اما همونا رو که رسوا می کنین، از تو خودتون.

— واسه ی اینکه، ما همینینم.

— بعد شما ها از آزادی حرف میزنین؟

— واسه همین از آزادی حرف می زنیم و به خاطرش از همه چیزه مون می گذریم.

— بازم رسیدیم سر خونه ی اول. سرخونه ی خیالات و رویا ها.

فیروزه سرش رابه طرف من برمی گرداند و با مهربانی همیشگی اش از من می پرسد:

— خسته که نیستی؟

— نه چطور مگه؟

— آخه این دوستمون چند بار صدات کرد، چیزی نگفتی، گفتم شاید حالت خوش نیست.

از توی آینه صندلی عقب را نگاه می کنم. می بینم، آقای خنده روی میان سالی دارد نگاهم می کند.

— جدا که خیلی لطف کردین سوارم کردین.

— خواهش می کنم، وظیفه مون بود.

— راستش من به مکانیکی وارد نیستم. ماشینم تو برو ببابون یه دفعه خراب شد. بد جوری ماتم گرفته بودم که چه جوری خودمو به شهر برسونم. چند تا ماشین رد شدن، هرچی دست تکون دادم و ای نساندن. البته شاید منم اگه بجای اونا بودم و ای نمی سادم. دوره و زمونه ی بدی شده.

یواش یواش به خودم می آیم.

— شما هم انگار مال اینجا نیستین؟

فیروزه درحالی که نیم تنه اش را به پشت چرخانده است، از مسافرمان این سؤال را کرده است. او هم بدون اینکه قصد پنهان کردن چیزی را داشته باشد، می گوید:

— نه، منم از کشور همسایه‌ی شما هستم ولی بیست و پنج ساله که اینجا زندگی می کنم.

— راضی هستین؟

— راستش هیچ جا مث وطن خوده آدم نمی شه. ولی دیگه کار ما از این حرفا گذشته. اونجا وطن ماهست ولی حکومتش، حکومت درستی نیست. آزادی توش به پیشیزی نمی ارزه. باز این طرفای خیلی بهتره. دست کم آدم حرفشو می تونه بزننه.

به شهر رسیده ایم. با هزار تشکر از ما جدا می شود.

— امشب، تا صبح راحت می خوابیم آ.

— مث همیشه دیگه، نه؟

— نه، واسه این میگم که چون از صبح که بلند شدیم تا حالا، حدود بیست ساعته که بیداریم.

— آره. بیداریم.

می پیچم و می ایستم. وارد منزل که می شویم، فیروزه به طرفم می آید و می پرسد:

— چیزی یه دفعه ناراحتت کرده؟

برایش تعریف می کنم. مشوش می شود. وقتی حالتم را در بیان آنچه دیده ام یا الحساس کرده ام، می بیند، می گوید:

— راستش، برام قابل هضم نیست. چون تا اونجا که من یادم می آم، اون آقا سوار شد و راه افتادیم، بعد هم، همون اول کلاهش رو برداشت و پالتوش رو هم در آورد. من باهاش کمی صحبت کردیم، بعدشم اون از خوبی تو صحبت کرد و یکی دوبار سعی کرد باهات صحبت کنه، که هر دفعه، من از طرف تو جواب دادم، تا اینکه بالآخره دیدم بدنه تو محلش نمی ذاری، صدات کردیم. بقیه شم که خوبت یادته.

— عجیبه، حرفای اونقدر واقعی بودن که هنوزم، باورم نمی شه.

دست هایم را می گیرد و خودش را به من نزدیک می کند، گونه  
ام را می بوسد و درگوشم می گوید:  
— خیلی چیزاهس که آدم نمی دونه، بذار ببینیم بعدش چی میشه.  
ولی من خویم این موضوع رو به این راحتی ها از یاد نمی برم.  
دستم را دور گردنش حلقه می کنم و می گویم:  
— تو قهرمان قصه بودی!

سرش را به سینه ام می چسباند و درحالی که قاطعیت آشنایی  
درطنین صدایش، دلم را می لرزاند، می گوید:  
— تو این قصه، قهرمان زیاده. فقط خیلی هاشون سر جاهاشون  
نیستن. این قصه‌ی تاریخه، خوبه و بدشم همینه که هس.

# دیگر آثار نویسنده:

صدای گرگرفته  
۹۲ پاییز  
مجموعه‌ی شعر

من از آینده می‌آیم  
زمستان ۹۴  
داستان بلند

---

حروفچینی: پژواک ایران - هلت - تلفن: ۰۳۴۵۲۶۸ - ۲۶

*Erzählungen*

# *Das schwarze Phantom*

Kambiz Gilani